

فلک بی وفا و هر پیمان گسل غریب آموخته دار و وفا پیشه
 چو دیدند انداز دور سپهر کفشتند و انش و ران ترک مهر
 بجان نعل و چوبی جز جفا که شستند ازین لوح نقش وفا
 اگر خوی اعیان جور و جفا مکن شکوه کاین یار صدق و صفا
 مزن طعنه بر خوی زشت زمان که دارند مردان شست زمان
 کند شک و مفلسی حق شناس که نبود زوین همچو دنیا شس پاس
 اگر تیره بختی و گر بخت یار بهر حال کو مشکر پروردگار
 زبان تو غافل نشاید ز شکر که باشد که کارت کشاید شکر
 بدست نیاید چو مال و منال بناچار باشکر ساز و منال
 بهر حال در د زبان شکر دار که کمبشای از ناسپاسی کار
 همیشگی کو تا زیانت تر است که خود شکم دوت و یک است
 که از مال و نیائی کامیاب همین بس که در حشر یابی نواب
 صوری بهر حال باید شعار که نبود ترا غیر ازین اختیار
 صوری بود و گر چه کوه گران شمارند کایش عبت و ران
 مکن صبر اگر عقل یاری دهد که سودی نه فریاد و زاری دهد
 وای هر که در خوری آرزوست که در سینه صد محشر آرزوست
 چون کشاد از هیچ ره مشکت بناچار نه بر صوری پست
 چو دست تو در دوزخ آید صوری بهجوری اولی بود
 صوری نه از کیش و آئین بود که داند وی بهار که این بود
 ۱۰۰ کند مرد اگر استی اختیار کند و بکام دلش روزگار
 بنار استی ناتوان کار بند که از رستی کس نشد از جند

دم از صدق برگزیدن مجاز که روزت بنید رخ شام نادر
 تزار است بایک سزاوارت که این جنس را کس جزید اوست
 جهان را بنار استر است کار فلک یا در شکست و آفاق یار
 بنار استی کار بند ای سپر که از راستی سر و شد بی ثمر
 کشد مج چون اتهام دروغ سیاهی باید اختر بجام فروغ
 کیست تا نه کذب و دروغ قیاس مکره و ترا حیرت ناساز یار
 دروغت کند در جهان بخت یار نباشد دروغ و غیر درین زمین یار
 ترا جاه و دولت منزاید دروغ غم از خاطر است در باید دروغ
 گم کن بر اطوار این روزگار که بر محنت و رنج دارد مدار
 بر روان و آتش بزدنده بن بنجاک این گهرهای ارزنده بین
 یکی در تلاش معیشت تباه یکی از غم نان بفریاد و آه
 یکی در طلبهای ناسوسند یکی را بدام طمع دل به بند
 یکی در غم رزق بیل و نهار یکی را بتشویش و اندک کار
 یکی از غم غلبی خوار و زار یکی رنج و محنت کش روزگار
 یکی از فلک است سیر بلا یکی را بتشویش و آه
 یکی بنای تنغم با آب یکی تمکنت از فلک چون جبار
 یکی داده از دولت تاب و توان یکی در غم و تشویش و آه
 یکی کف با جرح شوی زار که آموخت علم و کردم خطا
 یکی کشته بخت خود و جناب که آخر ز دستم چه آمد بگو
 یکی کشته از شعله فرمان بر بسودای نان و کباب و شیر
 یکی در تنای ناز و نغم بدر و غم و رنج و محنت ندیم

یکی از سیه بختی اندر تعب بدالت سگم نشناخت و ترش ز لب
 یکی در تپم بخوش و لب که باید حسه اسوش کرده ن هس
 یکی به زبان دل طلب کار یکی در معیت جو بسیار
 یکی شکوه بخت خود بر زبان یکی کرده برخاستن با سمان

خامنه

بده ساقیا سوغ لعل زنگ بزن شیشه ننگ و نوحه لبنگ
 بستی مرا و دل من بر آبر که نکشاد از عقل ز نهار کار
 بی چاره درو دل باز کوش کتابی حسه در با بی فروش
 چه آبی که چون نقش مستی زند شود برق و آتش بستی زند
 بر بزم من از سر و گرم جفا ازین احمق آتش مرا و ارمان
 قلم را که این هرزه سنجی نمود غرض عرض احوال احباب بود
 بسا بوشندان محبت هوس بسا از جندان والا گهوس
 بسا شاعران بلاغت شعار بسا منشیان فحمت و ثمار
 بسا سر بلندان عالی نزاو بسا بختندان مسخره مضار
 بسا مسخران و الا شکوه بسا نکته سازان دانش پژوه
 بسا صالحان صدقت شست بسا صادقان صفاسر نوشت
 بسا نقشبندان علم و کمال بسا اختران سپهر جلال
 بسا کوه و برج لطف و کرم بسا اختر برج جود و هم
 بسا رونق افزای دیوان قدر بسا مسند آرای ایوان قدر
 که دیدم که از گردش روزگار فنا و نند و بند و غم خوار و زار
 سواکب را و ج سما بختند جواهر نجا کسانند آسختند

سبق بر دمار از تجلای نور
 ز کبر و نوج و بدین چنین کج روی
 بجزیر این دشت جان گسل
 زبان کرد و دیو زه این کلام
 بصدی که بود آن فلاطون شش
 بود زیور جان و رسته اش
 جان گفته اش و کش و جان فزا
 تو کوی سخنهای آن حق پرست
 کنون لیک از آن مایه غافل
 دل اندازد کار گردون گرفت
 بیاران بکش ل جگر حشمت
 با لبتم طرازی که لبش نبود
 نیازم بلطف خداوند کار
 اگر کار من لب گردون پیر
 نداده و چشم ز حسرت بلند
 فلک گو نگردد از طوار خود
 که لطف خدا میکند کار خود

چند شعر مغنوی در باب بخل گوید

بخر بخل است عیشی جو و بخل است
 جو پرسند از بخل ای مرد دانا
 بگوید کای خدا از جمع کردم
 فلان جایش نهاده و حتم نهانی
 بخیزان احباب حشر سهل است
 چه کردی آنچه دادندت بدینا
 ندادم بچس را زان نخوردم
 مدد کس را تو هم دیگر تو دانی

سنوی دیگر

ذره بودم بجاک افتاده . سر باد و نامراد می داده
 پر تو لطف تو آمد بر سرم شد به نور محبم یکرم
 لطف کردی بر من از دم آفتاب تا سرم افتاد خسته
 کردی و اقبال سویی من بجز گشت کوی بر مرادم نه سپهر
 بختی بر حال من بجا شتی بر زمین افتاده را بر دشتی
 چون گرفتی دست من از روی مهر و یکرم مگذار در دست سپهر
 باده عشرت ترا در جام باد و در چرخ بر مراد و کام باد

چند شعر سنوی بطریق تثنی

بهر ای باد صبحدم بچمن نهاده و تهنیت ز جانب من
 گو به بلبل بهار سیم آید نخل شادی بهار سیم آید
 موسم قار خار بهمن رفت اردی آمد خزان ز گلشن رفت
 میرسد موب بهار امید میدد گل ز شاخسار امید
 مدتی غم نه دل نشوین داشت آرزو آرزوی مردن داشت
 روختن کار کو کبیم بودت خنده بیکانه بسیم بودت
 باده رنج و غم بجایم بود داغ حلمان چراغ شام بود
 شکر کنز بینگاه قدر و جلال یافت امروز خلوت اقبال
 میرزایم که حبشه کرم است منبع جود و معدن بهشت است
 لطف و احسان کل کاستاش میسر بانی و خلق بهانش
 من ازین مرده بسکه بشکفتم تنهتا بکوش خود کفتم
 خواهم اکنون ز قادر متعال که چنان از میا من اقبال

بنیابت کشد امارت او که کند آسمان نیابت او
 قدر دانی و سواد آرا با و پس نفیسم بر پنج باد آبا و
 دیگر چند خوشنوی در تهنیت عید بنام ستم الملک آغا تقی علی خان بهادر دام قبا
 با ساقی امروز عید است عید که خوش معنی رسان این نوید
 که کوید زاهد بر ندان پیام که امروز شد واجب دی حرام
 اشارت نمود ابروی ماه نو که ساغر بکبش باز محفل برو
 بنم سر بشکرانه در بای خم حلام شد از صاف تالای خم
 زمستان برون آمد این تابی بوم که ساغر شکستیم انیک سبوم
 قدح در سبک کن سبوم قدح سبوم بر سبوم قدح بر قدح
 جهان مست کن ای فدای تو من که بالش کنم زیر خشت دن
 کنون خبر باد سرم گفت هوش ازین پس من و خانه میفرودش
 حکم روان مع پاک زاد بمستی و هم ریش قاضی بابو
 بجای قدم سرد آن گوهند بدست سبوم بیعت هند
 مع انش بر افروخت و میکده شده میکده بزم جشن سده
 با سایه ای خضر خنده لب که عید است و شد و شگون رود
 بسی روزه شد سی هجر قضا رضایم بر طلی ماضی ما مضی
 بگو تا معنی که زود آورد و نید و بکبش و چک و عود آورد
 لب از طرب ساز سازش کند اگر نواز و نواز مش کند
 جهان را جان آب عشرت بجو که دوت می بکشد از شادی پوت
 نه پاکوئی زهره دار دیار که ترک فلک هم برقص و فتاد
 نفیری صد از و ز فردای نیک ز شهنشاهان و از بوسیدیک

ن
بجای

ن
بجای

جلاجل از ان پاست حسن قبول که در و بگفت رشته صد اصول
 بی خیزد از بر لب و بی صدا که بزم جهان شد باز و نوا
 نوا سنج صد بر لب خشک مغز بهر تار صد نغمه در پای لغز
 بر پشت بزم جهان از خلل مغنی بیا و بخوان این غزل
 غزل

فلک جا کرد رستم الملک باد غلام در رستم الملک باد
 جوبل سر دشمن بدست ته خنجر رستم الملک باد
 بکشورستانی چو لشکر کشد جهان کشور رستم الملک باد
 بدشمن کشی چون صف آرا شود ظفر لشکر رستم الملک باد
 خجل منوره و جاه کمین روی ز جاه و منور رستم الملک باد
 باقبال چون مهر طالع شود در افسر رستم الملک باد
 بی کلام بل صداع خار می ساغر رستم الملک باد
 بود تا صفاد کدورت بدهر صفا منظر رستم الملک باد
 بهر بزم و رزمی که روا شود خدا یا در رستم الملک باد
 اگر صد جهان خلوت و دولت است بهر در بر رستم الملک باد
 در نظم همیشه بعد آب و گداز نثار سر رستم الملک باد

منوی بطریق حکایت

دم صحر از منظر عدل و داد نگاه امیرم به پیری قناد
 که از صغف اگر گام برداشتی بهان بر لب خورشید کند آشتی
 برویش تابشیر موی سفید نشان دم صحر قطع امید
 ز لب صغف بهری قدش کردم سر خود نهاده ای بجای قدم

به کلام

بیک گام اگر قطع ره خواستی نشستی بعد جا و بر فاستی
 چو شمعش دل روشن سسپد غنان در کف رعشه مانند پد
 رخ از تاب خورشید افروخته بیک گام صده نفس سوخته
 امیرم جو حالش بدید این چنین بنوک زبان سفت در یبین
 که در حین روزی و آنخورد کث از کجا تا کجا کار مرد
 یک گفت هر روزه ای کامکار چنین بر لب باشد او را مدار
 پاسخ چنین گفت آن نکته سخج که هر روز از آن میکشد بار بچ
 که شاید از پای در پورهش همان روز روزی شود روزهش

اشعار چند لطیف مثنوی

ای فلک جو دو جهان کرم بجز سخا منبع فضل هم
 ریخته با ساعز قدرت ایام با ده بوشم با یام و دام
 جز تو و لطف تو کارم نبود جز در قدر تو مدارم نبود
 از به ام روی تو بسوی تو بود کعبه جانم سر کوی تو بود
 کرج به بند و کران بوده ام بنده لطف تو بجان بوده ام
 بخت کون کرده غیب ستبرد کار من دل شده از دست برد
 بر حکم نیست عشق ز دست محفل عیشم به برسم ز دست
 کز نه بامید تو دبستی نه بودن این شهر نیازستی
 داده بمن دل کرمت باز سهل از آن روده و ثور باز
 لطف تو بکرمت مرا دست کای ستم های فلک کشته جفت
 تا تو شوی جای و کربای بند وارست از بخشش خود بهر مند
 ای لطیف تو جهان بهره ور پر درشم چون بستی کمره

لطف بفرمای کریم در جویم از کرمش پیش و کی دارم
 در بود از بهر تسلای من اینهمه نیز یک طس از سخن
 از تو ندارم که زان رو که بخت کار من دلش دلت است سخت
 خانه احسان تو آباد باد طبع تو حسرت دل تو شاد باد

مشوئی دیگر

فلک قدر ثریا بارگاه سکنده شمتا عالم بنا
 باقبال خوش و بخت با یون بانی تا باند دور گردون
 کلام من بود از ریب عار که بودم ذره از خاک سار
 بنجاک و گشت چون جا گیریم باوج غیث اعظم رسیدم
 بستم عهد و عیدم ستوارت که کرطام بکام و بخت یارست
 نابد تا طلسم خاک و آبم ز خاک در گشت رو بر تارم
 کنون در حضرت عرضی ضرورت که اسم ناتوان و خانه دورست
 چو یکبارم برین در میرساند ره باز آمدن دیگر نداند
 بفرض از سبب هم یاری ناید لب ره رفتن اینجا از که آید
 اگر ره یک قدم باشد و بخت که در هر کام بیم کو توالت
 بچرخ از کوی و برزن میکش صدای هو نناک حکم حیدر
 بکیو با سپان در فتنه ساز بکیو شور ز سنگه نواز
 درین پنجاه های محشر آثار خدا تا کرده گر کس شد گرفتار
 نبردندش که شب کرد از پاهیت جنگو نیدش که دزد خانه کمیت
 ازین آشوبهای چند و چند ز نای میت جز لطف خداوند
 امید دارم ای گردون غلا که زیر سایه الطاف عات

بده جای بشت استخوانم که از جور فلک محفوظ مانم

مثنوی در مصر

یکے گفت روزی بوالا اجنا کہ ای از تو خلق جان کامیا
کہ الیت و رکوت جا کی گیر بجاک او قناده جو نقشی حیر
قوی پنج صفت تنش بر مزاج بیک نان گرش هزار احتیاج
ند پوش فلک عسبان تنی بچشم بود و اندر حشر منی
سیادت نژاد و بخت عبود و لش خون بس ناتوان چشم کور
سینے آید اندوی جز این کار است کہ او صفت خوان شیر خداست
لغز مودتا مردمان تا خستند و طمان با ختن خاصه شد خستند
رسانند کوبندگان در حضور کہ حاضر شد آن سید پیر کور
بچشم سخن کو طلب اخش بکیوان سر عزت افروختش
بریدم کہ آن پیر در هر قدم زمین بوس میداد از پشت خم
عبان بود باطن زردی سپید بہر عضو و ریزه مانند بید
لغزان آن سید سید پرست بمغفل در اندک بجای نشست
فلک قد باس سیادت نمود کہ آنجای جای نشستن نمود
بخت مودع حیل و لی بخوان بجه و ایله سیف و جلی
کہ امین چون کین طرح نشید پس کونش گفت و سخن می شنید
سخن چون ز نام علی نکلت امیرم ز مہمند فردا تر نشست
کہ دل در غلامی اگر خدا زم است بلام خدا و ادب لازم است
ز ہی بختی ز ہی عقل و بین رہ و رسم ادب امینت دین
کند امینہ چون کرد خستہ کلام ز جا خست مسرمان و مکیانام

بندهم رنج شد سوي خلوت
 چنين جبهه سايه ساز آدم
 ندانم چه داد و نهانش چيست
 که از وي که همیشه کل کل گفت
 دعا گويز آمد که همیشه شاد
 که يارب جان بر مراد باد
 کشادي لمبطف و کرم مشکلم
 از ان نيز خوشتر که خواهد دم
 ندانم چه گنجي عطائش نمود
 به پيش کسی برده باشد نیاز
 بالضاف چهره کرده بهين
 که از لوح او نقش حاجت زدود
 که اين شرط جود است و اين شرط

مشق ديگر

الا اي مبط الوار بنفش
 بذات لت بار افسر بنفش
 چو اقبال تو طرح بزم ريزد
 ز جاساغر بکفت چمنيد خنيزد
 چو از لطف شربت علم چو شد
 فلا طون چشم بکساغر فروشد
 کيند هر کس ز علمت ستفاده
 بخامد و لوح جا لينوس ساه
 نه بر لطفت به و کوشش بخند
 کل صد معير گنين به امان
 بلطفت جلوه معني بدان سان
 اگر زو غلامه تو نقش مستيز
 که در آب روان عکس چراغ
 کند روشن بمواد فيضت از کور
 شد اقليدس سر ابا اب تشويز
 بپايت ناز دار و مسند علم
 بخواند تا خط پيشاني دمو
 بيان حسن لطفت گر کنم
 کف يدا ز تفضل ابجد علم
 چنانست راز و رملک بالي
 زبان شويم بابت روي گوهر
 نرياسنک فرمش بزم حاجت
 بيان تو امان حسن ميعنه
 مله يدا حقيق بالي گاهت

نیکر لطف کفایه فعل و سید
 یک از امید و لایق عطایت
 نظر از شوق بر لطف و توست
 بظفر که نمودی کام کارم
 خدا نکرده که بازی از من بایه
 کند تا هر سه بر تخت اخضر
 ترا بر مسند اقبال جا باد
 بماند کار عالم بسته جاوید
 منم ای صد دلع جانم فدایت
 چه نقشه جاوید در راست نشست
 و مار از جرع جان دشمن آرام
 و پست غبارم حسیخ بر باد
 بفر و سیمت جا مهر انور
 زبان و خامت حبت رو اباد

مشنوی دیگر

امید من آن باب فم و شور
 که بر طبق مشران و الاجاب
 کرده حسنه و پرور و پوشند
 و بسیار کامل بعد و حساب
 گویی اخیان برای گزین
 به طرف دانست گفت
 چه حکم است باینه چند چند
 و بیر نه در با نداد کلک
 سیکه گفت ای مجمع عدل و داد
 خوشی سخن زیر لب کرده آب
 بدندان خجالت کزیدم زبان
 جو دید آن فلک قدر و الاجاب
 زبان گهر بار را بر کشاد
 رستم کرد زوزی چنین و حضور
 شهر پیشان کرده ام انتخاب
 کو اکبشماران بفر بکشد
 شمارنده قطره در حساب
 بطبع رسامع عقل و دین
 بیک سنگ پیچیده لعل و حرف
 بدرگاه اقبال حاضر شوند
 کشید این در پها چون لیسکا
 ازین هر دو یک چند باشد زیاد
 نیاید از حضار معضل جواب
 که هم کلام غایب آمد از ان
 که قادر شد بکسر بر جواب
 سخن را بایک گهر غوطه داد

۲
که گنج گنجشیر برای ازین
که بر لقب و نشر است هر بیت این
مرا و ایکه هر روزه حاضر شوند
امینان چند و در بیان چند
چو این نغمه شد گوهر گوشها
شکر خنده زو زیر لب جوها
فشانند از باب علم و هنر
ز مدح و ثنا بر سخن صد گهر

مشنوی دہلی کے

عزیزی بمن داد و شمشیر
گفتم که نواب عالی هم
زیه فارس ملک فرخ نژاد
اگر چشم جوهرشنا شنش گزید
گفتم این و مثلش و نوادگان
گفتم کنون قیامش پیش و کم
و زانجا که من بودم و او گفتم
گرفتم و از آنجا سوی بارگاه
دید و گزید و پسندید و گفت
که آنکس که بغرو شدش بهر زور
چو این نغز ام کوهر کوشش شد
اوب و او چون حضرت دم بزد
هنوز این سخن بر زبان و دهن
که سرمود آن سرور و سرراز
عرق ریز و پیشم بیاور اگر
زدستم بر دهن شد عنان کباب

بدینا طرب بکند موج جوش بر آمد ز حضار مغل خروش
 گویم که اعجاز او راست کار بگویم که باشد بوحش مدار
 دلشراط از صفا داده اند باینه اشتر صد جلا داده اند
 شناسند محب دلاں گزین که این پایه مقبلان است این

مثنوی بطریق نامکتر عاشق

مبعشوق می نویسد

سیه تازہ نہال گلشن ناز وی سر و پیان جان شیراز
 سیه راحت جان بقرارم آرام دل امید دارم
 سیه نوکل گلشن جوئے سرایہ عیش و کامرانے
 سیه کل نجات از بہار وی صبر و شکیب کردہ غار
 سیه دانی تو کہ درجہ اضطرابم چون جبد تو محو مع ذما بم
 از سوز دل و شکستہ پیکار دار و قلم بآتش و آب
 در بر دل غم کشیدہ دارم خواب جگر بدیدہ دارم
 دل از غم و درد ہجر خنہ سحر شدہ جہان جنون است
 مشہا بغم تو نور قہار مد نیش شکستہ در گر خواب
 از ہر مژدات کہ فتنہ یارست در پیر ہم ہزار خار است
 آتش لہش از لطف دروغم ککونہ طرانیہ شکستہ خوغم
 زاہل بکمر کہ بر تو افتاد وادم بہ جبر و ہوش بر باد
 دل در حسم طرہ تولبت خار مژدات بدل شکستہ
 رہ و در دل من زویدہ بروی ہزار دل آرمیدہ بروی
 دل دید چون تو دل نہی زو خال ہزار نا شکیبے

شد عشق تو برق مهر و بزم	سم شوق تو دوا خون بزم
عشقی ز پی وصال گشتم	منت کش صد سال گشتم
در کوئی نبات با نشردم	تا راه بسبزم و مل بر دم
صد کاوشش نوک خار دیدم	تا از چنت سیل بچیدم
چون روی تو زیب انجمن شد	بزمم به روکش چمن شد
و صلت بهزار کاسه سینه	گر دیده بهار زندگانی
من با تو چه بکنار گشتم	در شوق ز یک بزر گشتم
لفظی که نه در خیال آید	دیدم ز تو آنچنان که شاید
از باد و وصل آتشین جوش	دل گشت هزار چنبد بهوش
خو کرد و لم چو با و صالت	به نفقت ز چشم من جالت
بر روی زدم مستر او رفیق	دادی من انتظار و رفیق
این دیده که بود محو دیدار	اکنون شده به رخ تو خونبار
و سیر که ترا ببر کشید	در بحر توجیب را ورید
آن لب که لب ترا کشید	و ندان تا سفش گسرید
باز آئی که شد ز دست کارم	من تاب منبراق تو ندادم
باز آئی که تا تو ای جفا کیشتر	رفتیر کنار و رفتم از خویشتر
باز آئی که بی تو معیشت دارم	بیتا به و غریه است کارم
گفتم به تو عالم انجمن است	افسانه حشر من منیت
این نامه نقش افتضارت	یک ناله دل ز صد هزار است

مثنوی دیبک بطریق قافیه

که عاشق به شوق تولید

این نامه که مشوخت بر سر عنوان است
هر سطر در دنیا جان حرمانت
هر حرف کل تازه باده در دست
هر نقطه در دواغ دل سوز است

نشر

با ده عشرت در جام و دور فلک کجام آن محبوب و مساز و معشوق
عاشق نواز و بر روح پرور راحت نسزای جان مضطر کل یارستان از سر و
خیابان او او انداز با

ای تازه ببار گلشن حسن	دی شاه سوار تو سن حسن
ای مهر سپهر جلوه ناز	دی از تو هوس بلند پرواز
در بند دل از کند موییت	مهر آینه دار عکس روییت
کلها بر رخ تو کشته مایل	وز دست تو خون دل غنا دل
سروست باغ اگر چه موزون	نشانه تراست بید مجنون
از لعل لب تو غنچه دل تنگ	باناز کج تو برک کل سنگ
نشانه از پا کفنده تو	ازادی سر و بنده تو
یارب تو گلشن زمانه	باشی سر سبز جاودانه
کردم دور فلک چمن طراز و	در محبت سعید نرم ساز و
خارسم کل آن چمن تو باشی	کلده است ایجن تو باشی
جیشم به نور باد از تو	حاجان محو سر و باد از تو
اکنون بر لوح نامه شوق	نقشی بدم ز خامه شوق
از نشسته کلک سینه کاوم	خونابه انزل ترا و م
افسانه رنج و غم طرازم	وز درد درون ترانه سازم

کویم که ز سوز بخت ای بار	دانی چه گذشت بر دل زار
چون لاله ام ای پری شمال	خون در جگر است و دماغ بر دل
بر هر غم ام ز کرب خون	صد قطره و قطره قطره جگر
کایت مرقا ده مثل	هم کار زوت رفت هم دل
از دل شدگان چه کار آید	زین دست و دلم چه میکند
این سینه و دل که شعله است	کدسته آتشین ببار است
بی شعله رفی که ختم دل	دل دل کویم که با ختم دل
دل بخت ام بجان که از ی	بازیچه بود عشق بازی
تا چند بعشق در ستیزم	خواب جگر ز دیده ریزم
خواهم که زبان بشعله نیوم	افسانه سوز دساز کویم
ای شعله عذار آتشین خو	کل رو ی و سببی قدوس سخن
آتش تا زه نهال مانع امید	کز جنبش خامه تو بالید
یعنی که شکست نام تو	نیز یک زبان خامه تو
اندوچ نسیم نه بهار	لشکرت شکوفه زار باری
چون حلقه راز بر کشاوم	صد بار بچشم و دل نهادم
خواندم که برای جان محرو	کلک تو نوشته محضر خون
بهرم جهان جهان شکایت	یا کرده کسناه صد حکایت
چون غمزه ناز آفتاب	بشسته جوشته در کینه
خیزم که بسینو دل ریش	بندم که حایت به خیز
کیستی که حرف به دفاعی	باد عوی عشق به وفای
وفا کجاست با من	کو عشق د کجا وفا کجا من

مگر در دل من وفا بنویس
 آنم که وفا بود شعار م
 مگر حرفت وفا بجز آید
 اب و کلم از وفا شستند
 آینه شدم ز سینه صافی
 در آینه دیده ام معاینه
 تاروی تو بود سویی افیاد
 چون در دل صافم آید
 ای آینه روزی برست مستی
 و این که دلم به بند عشق است
 با در و سوراخ زندگانی
 کسر مرگ و بلا بیست پسند
 وصل تو حیات جاودانیت
 لیکن جو فلک بکام من نیست
 هر چند که شوق نا جور است
 ناچار بجان ارزو مند
 و آنکه رد خاکی تو بودیم
 تو شهید فانی از شک خند
 سازم هزار رنگ سازی
 با حلقه مار زلف بازی
 چون تمک کشم ترا در آغوش
 از تنگ دلی کنم منرا خوش

این است مراد و این باد

جانان تو بگو که همچین باد

مثنوی بطریق حکایت

یکی فسر بود در خواب خوش دید - ز حال ماجرای شیر باز پرسید
 که ای بیزار از جان این چه کردی - بر زدی و زغم شیرین چه کردی
 چه نمته که از شیرین کشیدی - بغیر از تلخی از شیرین چه دیدی
 هزاران رفته در خارا فکندی - غلط کردم بناخن کوه کشیدی
 ز جام دست بنویسم پی زای - کز آن آمد ترا بر سر و پای
 نه استی که دشمن ساخت نیرنگ - نهد تا پیشین است را بر سر سنگ
 نفهمیدی که شیرین مایل گشت - بتلخی مردی و پرویز خوش زلیت
 چو افتاد این سخن در گوش فریاد - روان کوه کن آمد بعسر و یاد
 که ای چه بود در محرم کرده انگ - چه پرویز و چه بنون و چه نیرنگ
 بخارا نقش شیرین میکشیدم - بحسن صورت شیرینم از میدم
 چو نقش بر مراد منقش بر لب - میته میداشتم از بیم و زرت
 من از دست تویی حسیان بادم - بزودت من جان ما بر فنا نمودم

مثنوی در محویش

فناک قدر با باغ پرستی بود - رسیدم چون نخستین از راه دور
 سواد دکنش بود و طرب خیز - کوار آب و خاکش عشت آیز
 بدل لغتم ز لطف کبریا - ز خارستان تا من شد ندا
 غصیبم کرد گردون طرفه جا - مشیر عجب راحت بسجا
 با تاسا یزدی اوقات بگذارد - که برک عمیق باشد هر گشتا
 ز آب جایش اور آب در جو - غبار کلفت تا من فسر و جو
 سخن کوتاه دوروز آوده بودم - ادا شکر ای می نمودم

که ناگه جان

که ناگه جسیخ داروم بکین بخت
 بگویش لپه انوی بلا خیسر
 بزیر گنبد جسیخ فنون ساز
 زبانش لشته خون بچو لشته
 زبمش مروک ناآرمیده
 کند جا بر نفس از دور سینه
 بزنگ خون بهر گد و خسته
 نفس تار است کروی در کوشد
 ز باد بال او آرام بر باد
 چو این لشکر صف آراید بکینه
 مسر بر شیش و آتش فشت
 زند این بجز آتش چون تلاطم
 نه تنها خلق از لپه بتک است
 بدینسان مار و کژدم دکنند
 صداسر میزند بر جسیخ جارم
 هر بن و اربلا چون میتوان بخت
 بالانش گسبان شهبانده سر
 رهایی چون توان زین فشت
 دل عیشی کنون در بند کوچ است

بچشم لشکری از لپه آراست
 بزنگ لپه مزو خون ریز
 غبار خاطر عالم بهر و از
 طنین اولشان هو محشر
 درون صفت پرده در خسته
 محس شترک از راه سینه
 جوژگان پیش مردم صف کشید
 سخن کفنی بکام اندر منبر شد
 جوارح جزو دست از کار افتاد
 یک بر سر زند و یک لبینه
 شش در رجانه پیر و جوانست
 پر و مردم چراغ از چشم مردم
 که با مار و کژدم نیز خاک است
 که در هر جاد و کس با هم نشسته
 که اینجا مار و آنجا لیت کز دم
 که اقرب غیر عقرب بح کشت
 که بپشت شیش کز دم خار لبستر
 گمخندم بسوی دلمو رخت
 که صحبت با چنین ناجنس بخت

مثنوی در معجزه امام علیهم السلام

بهر طواف در شاه نجف : تا فله جسیخ شد از هر طرف

جنس عقیدت به دربان
ز اهره شان به ذوق طلب
عز و شرف تا فدا سالارشان
نغمه و اشوق که زیر لب
در ره شایسته محب کرم
تا فدا بی جنبش با و سحر
ورود زبان به شان بیدنگ
خفت درین راه اگر پای کس
عنی خط کبک شان جمله پر
لیح دی بر شرف به نیرنگ
ید لب به بندوی در آن میان
طوف در شاه بخت عزم کرد
گفت چو در روضه سلطان شوم
زین سفر اسوده چو گردو دلم
و د دل خود گفت و خوشتر است
لفظ حق زاین را به تن سود کرد
جنس و زلف که بودش مبار
گفت سبک خیز براه و فنا
تا فدا چون مرغ هوا بر پرید
بر سر ساحل به یکجا شدند
محسوسه کو آینه تا طبع ز رفت
تا بلدی خضر ز اسرار او
موج او تاخته بر کفشان
از مدو جزر و مد بخطر آسمان

صبح جاباث فلک شکار
 سینه او چون دل عاشق بگوش
 یک دو قدم کر شد راهی درو
 مشکل از موج مبارا گذر
 بر سر هر موج درو شکار
 کشتی اندر جو سبک بر عقاب
 کشتی هر مرتکب آتش عنان
 جای گزیدند بر پخیل
 چون بر پرواز گشت او عقاب
 جنبش کشتی ز بهر و صبر
 صاحب کشتی که طمع کیش بود
 دید چون مایه و آن ز شکفت
 دل یوای ز شر آب شد
 یافت جو آن نه دی فرخ نهاله
 کاغذی او در دو دوات و قلم
 اندر مردانه بیک و سبزو
 گفت یکی این نه سزاوار بود
 گفت که ای بجز از راز من
 صاحب کشتی جو شید این خبر
 طریق شد آن جاوه دور و از
 کام سپردند بدشت طلب
 خواسته از کوه و خوش غبار
 ساحل او صیت لب بر خروش
 کشید صد بولس و مایه درو
 کشتی نه جیح از و پر حذر
 فلک فلک سیه هزاران هزار
 شهر روانه و نالیش آب
 سز پر مایه سز و شر بادبان
 بمجو کلاسیک منتد بر محل
 کشت عیان مایه نو از برج لب
 کشت عیان بر موند لزال قبر
 با به کج طبع و بد اندیش بود
 نیت قتل و در دل نهفت
 در دهنش آرزو طمع آب شد
 کز پی این مال مرد و جان باد
 مال و زر خویش را و زور و رستم
 مایه خود جمله بدر یا سپرد
 باخته ای که در بار بود
 طعنه نهوده بکارم مزین
 ریخت برون هر چه بود بولش سیر
 رخت لب ساحل به پروند باز
 محمک بارب کشید لب لب

صد قل و صد کوه نور دیده شد	صد لقب راه و فادیده شد
از غنیمت دها به بنه آمدند	تا بنوی رویه مشاهه آمدند
سنگ بالین بر از کوه طود	روغه آمد بنظره ز دور
ظایر زرین پر خورشید زاده	ز اغ سب از سینه بخاکش نهاد
وزنه صفت خیل ملک دیو	از شرف او در زمین تا سما
شمش و صحنی شمشه ایوان او	آیه کدوسی بر دیشان او
جای شش نور لبکش نشان	کنگه قمرش خزه قدسیان
عرش برین بیغه غولاد	اوج فلک بستی بنیاد او
حلقه در حلقه گیسوی حوز	قد جا بهلیت ز قدای نور
چشم ملک در ره شان نور شد	غافل ز در او چو بر عرش شد
عمید نمودند و موافق شدند	به زیارت چو موافق شدند
کشت جبین نفس و زمین شد یکین	لکه لغو دین جبین بر زمین
کشت عیان سلسله بهر دور	دیده بودند چو اهل نظر
آمد بر خاک در شب نشست	آن سپهر دیو یزدان است
آمده بر گوشت از راه دور	گفت منشا عید سر با مقبول
ای تو بحال و دل چاکم گواه	رفت ز دستم به سامان راه
آنهم در حفظ تو بسپرده ام	آنچه بر راه تو ملقت کرده ام
جمله امانت بکفم باز	آنهم بر کف من و آن سادده
کز پس جناب خفا ناکهان	سیر نکردید ز کف من زبان
کسیه از عین برو باز شد	بارش لعل و گهر آغاز شد
آمد و در دامن او کرد جا	آنچه در افتاد ز اوج بود

تا دلاش از او زهر زنج شد	دامن و حشیرم چون گنج شد
نعل و کمر جلد بیک کسب برد	در هم خود تیار بجایک شمشیر
خط خود از زود برابر نمود	بافت در و بر هر دستم کرد
زادی افتاد صد و صفای	کز خنجر زنجیه نقش و قافای
گفت که در مایه آن مرد پاک	کنه رود ابو و هر کل جلد پاک
یک بیک از غیب بستر قنار	حیرت از دیدن آن شد زیاده
جمله غم الوده و پر کل شده	کوشش از بحر برون انده
دید چه انزاد بر داران خست	خاک بخت از شغف سرخست
اند و خاک در شه غازه کرد	دوست و ایمان و وفا تازه کرد
گفت که ای صد بغضایت چون	در دو جهان تو این بسمن
ای شه کونین ز روز سخت	نقش امانت تو آمد درست
عیشی ازین معجزه کل کل شکفت	خنده زبان بر رخ اغیار گفت
سب امام انکه وفا کرده است	آن که مصحف زمیان برده است

مشوئی در بیکس

فلک شوکتا داستان خوشست	تویم کوشتر کنین بیان خوشست
که از خاکم اول چه برداشتی	سرم را بکده و ن برافراشتی
فلک دید و بر عیش من شک برد	هم بیک بیک سرک عیشم شد
دم بربسته سرم یافت	بزر سرم بالشر نرم یافت
سکه با بستر انچه باشد بسند	سرم با مقدار دفع گسزد
سواری بل از پا راد دور	مان حصار خدمت بقدر ضرورت
و که هر چه حجب بود زنده را	مسیرم و پید این بنده را

فلک گفت با خود که پایت
بعیش ز نواب کم پایت
میارسان عیش جاست
اگر کرد عیشی تخلص بجاست
نظر و حش انگاه بر خوان من
بجشمش بکشت کم شان من
کنون کنش از لطف جان تو
میا من بجشیه از خوان تو
غذای شاهانه و خوشکوار
که خوشتر ندیدست از این زوکار
فلک گوید بر خوانم آید کلون
به بیند که حمد تو جوت و چون
کنند مقبره دم میان من
بخاقان دهد رینه خوان من

مسمی بخیران و بعبار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
آغاز نثر از کلیات طالب طینانی غفر

نزد بانی قلم بسپاس دگر مرسل السجانی است که با بیاری قدرت کامله پیشکشان جهان
شکفته و بچمن طرازی حکمت بالغه پیشکشان امکان رنگ بار پذیرفته و پیشارستی است
از باده معرفتش کف بر لب خردش و در شاخ سیکشی است از حلقه صنعتش جام گل کف
و سبوی غنچه پرورش ریاض از فیضش آب لطافت و چو غنچه از لطفش می
رنگ بود بسوی سحاب سیرت میخانه ابداع اوست و دریا قطره قلزم اختراع او اگر نه فراتر
به نبات نباتات محرابه نامیده چای که بعد بار کبابی سبز نماید و اگر نه اراده اش به تر
احجام پرواز و زمین را چه مقدور بزار فضل دانه را بنال سازد نظم از آب صفاد و جو
کوه و دزد رنگ خیار بر روی اختر ز صغ او بگردون خورشید تاب و زغب او بدر باد و در
شمارد و کر زین خضر جادیده بکار و اندر و تخم صدامید و بی سسزیش با جان بیتاب کند
از چشمه حیوان در آن آب نسازد لطف او گرا بیاری بگرد و حاصلش خبر شکاری
نهال را که خوشش پرور و آتش و دم و دشت و کرد و سحاشش و در یای انعامش سیر الی قفسه
میکران مراد بر نفس و در جوش و از میخانه اگر آتش نشنه کا ان آرز و هر زمان سبوش و قریه نش
از بهر رفاه آغوش پرور و کان قدرت خورش هر لحظه طری تازه میریزد و برای حیات ایجاد
کرد و کان صنعت خود بر ساعت و سایل به اندازه می آید و لَه الْمَلَكُ وَلَه الْحَكْمُ نخلند

نخلیند حقایق ایجاد و چمن پیرانی عالم کون و نسا و طلسمی تازه که برای ارغای غنان بباران
 که از بی آبی بر نهال چشم دیده آب تیش و هر نو باوه چون دخت عقیق خشکیش غنچه بود
 خون جگر پر دخته و برگ گل چون گیاه قوت آب خشکی ساخته نیلوفر و ماتم جوانان چمن چون
 جیح کبود نیلی پوش و فاخته دریا و او ز یک نشینان گلشن بفرغان کوکود و خر و شش قمری را
 بخیال قامت ناز پر و در ده بار سر و طوق کردن حلقه شیون و نهال خشک و چشم مرغان
 به تماشای بابر خورده ماتم خزان کشته کان چمن جدول آب چون جدول کتاب بی آب
 و سبزه نودمیده بسکرتی علم چون سبزه محل و خواب چشم نکس چون دیده قربانی از حلیه
 صفا غور و نخل چای و آتش افشانی روکش نخل طور زمره پیرانی مرغان غزلخوان فریاد العطر
 و ببلان خوش الحان ناله های گرم برق رشک از جگرش مشت خاکستری سوخته کلهای
 پژمرده و مستحلبه و برگ لاله خود روی بی آب بر کوهسار افکری از آتش سنگ حبه سبیل
 و دو شمع سگوار و عریان و سح خورش فلک ناله و اختاره غنایان بال طوطی از سبزه
 مایوس و برگ ریز شجاری بر هم زدن کفت افوس دریا رشک حبه خورشید تابان و برگ
 خشکی آب جو دیده آینه حیران روکش چشم گریان گل اخون طراوت و درگ سوخته و مزرع از بی
 نظر بر موج آتش دخته و بخان صف لصف مشغول ناز استقا و چهار سر با پوست دعا بود
 اینکه ابر بباری دریا و بار حال ستاره سوختگان گلشن کر لینه آب رفته و ز جوی عالمیان آلود
 و توج در یابی زمت پیکان مهنون و جعلنا کلشی من الماء لکابر و دانه شکست پذیر
 هوا در پرده چشم ریشه میدواند و گلستان تقویر را عجاز مبال کل مشکفانه اغصان منزه
 از بار بار خم تجید خالق الامباح سر بر زمین نیاز و پنجه نبغه مطرا از در غرر شبنم
 سلطان توحید مسل الرياح سحر جدوانه ساز از فرط طراوت سایه لاله بر زمین
 روکش فلک خورشید و آب است و پرواز بوی کل در هوا رشک جبهه سما
 هوا از یک نصارت الکنز است اگر خون شدر در گریه سنگ سبز شود بجاست و نایه

از یک اثر نیز است کرده و منفرد است اینند و در سوز جوش کل از یک به حجم اندر ده ناله ببل و از
 پرواز تنگ است و صفای خاک لکه از حد که شده آینه آب و طعم حتم رنگ آتش خنده کل
 جهان فضای بمن تنگ کرده که یک نسیم تا در چمن ماه یا به نفس سوخته و گرمی هنگامه باران قدر
 رنگ حرارت ریخته که شاه غنچه تا از شاخ سر بر کشد چهره فروخته بلیلی در فضای نفس اگر به
 پرواز کثای غبار رنگ کل از جنبش آتش میریزد و طایری در حلقه ام اگر ناله گرم در آید طوفان
 کهنیت از نور خورشید میخیزد جوش بار یک طعم لثو کل است صد هزار غنچه در رنگ هر شاخ
 فراوانش شکفتن و فیض سحاب که رنگ بر روی خزان شکسته غرض جبار برای جلوه فروشی
 شاهان بمن معروف جبار سویی باغ از مرز رفیق در آید بای ره نوردان بمن خاوشی بخشد
 که چون رنگ مرد سبز کند پدید و غامه صورت طرازان گلشن نقش نیایی نه لبست که کل و هزار خورشید
 زرت از شمع کفن عشرت کمان شکفته خاطر دودی سر زده که بطراوت آفرین کوی سبقت از
 سبیل تر بوده و از جاده پهای تا نا ایدان بهار رنگ عبا ری بریده که چون کهنیت کل رنگ طلال
 از سبیل دماغ و لها نروده و محفل عشرت یان بمن تا از چشم بد فک تحفظ ماند هجوم کل آتش برافروخته
 و لا سپند دماغ و این سوخته آه قمری چون سر و لب سبزی علم و ناله ببل چون کهنیت کل قلم
 لکه هوا چون نشسته مل مست خیز است اعصاب استخار تحریک صبا در باغ زمستی و لکه بهار چون
 عهد شباب عشرت آئین است جانان بمن از سبزی غنچه و ساع کل بزم آوی بی پرستی از غنچه
 کاری نایه عجب که فرخام از شاخ سر بر آید و از بند انگلی خنده کل شکل که ناله ببل در پرده گویی
 بگذارد و سر غنچه اگر عقده ابریشم است تا من ممت صبا لیش تواند کشود و رنگ کند و اگر در آینه
 سنگت مصدق صفت بهارش تواند زد و در بین فصل عبا ری اگر بر دل نشین غبار رنگ کل است
 و در بین بهار چشمی اگر نم آلود و دیده سپاه غل سر از سبزی بر خیزد که اثر طراوت بخت خنده
 کل برده نیست و شاخ خشکی بر زمین تیغاده که فیض انصارت بار نمر بر دوشش نهاده که
 رنگ آئینی بهار در اجرام رنگ تا غیر ریخته رقص ذره بال افشای طراوت است و لکه رنگ

سازی هواد را بام طمس فعالیت جلوه غنچه در شاخ کشیده شمع شمع شمع
 بجای رسیده که رسای نشاء را پایست است و اعتدال هوا را که رجبی انجامیده که ششم قضا
 پرست و آفتاب ششم پرست کرده هواد به جوت ملک خفرا آب زیر گاه است و دو و پچان بر
 مجرانش سوزان رنگ بخارات لب چاه مقدم باد بیاری چنان عموم سعادت نموده که زهره
 رنگ بر زحل است و کلشن جان با بیاری باری انقدر کل کل شکفته که هر دانه ششم از عکس کل
 صد خورشید تابان در بعض قوت نشو بعدی عام گردیده که اشجار نقش نهالی در گک تار ریشه
 میدواند و نموبرتبه انجامیده که آب بر روی گوهر دانه اش را سبز کرده بیل از حجاب کیمت کل
 دام بر دوشش و هوا از دفر جوشش سرور باد و فروزش از تلاطم امواج رنگ گل سبزه خورشید
 خضای و از لکافوی صر و بر آتش باب گرم اختلاط فانی با استمداد قوت نامیه چشم مورد ریشه
 دوانی و از جوشش شش عشرت بیل لقو بر در زمره خوانی نظم بسیار آورد برگ شادمان به عشرت
 کوشش عیشی تا توایه جان زد موج یک دی کل جوشش که خوبه میور شد چون شمع خاموش بیفشارد
 اگر موج عباتک یکد آب کل از باره سنگ در ششم می فشانده صبح اخضر به شنبه بر سر کزار کوثر
 مکود را بر برق شاد باریست شش از فعل کلگون باریست و از جوشش سبز و خیزر سوز بود استاد و خیزر
 بر لب جو در ششم غنچه صد کوثر باریست چمن آینه رنگ بسیار است از کلهای و مید و دوشش بر دوشش
 تا شاره و رضوان در غوشش از عکس لاله در اکلشن چراغ دودان شود روشن فلک کوشش بر
 او از بیل زمین را پای و در دام از رنگ کل تا بشیر سحر و طرف کلزاره ببار غنچه است سیه کاره بار
 افروخت چندان آتش کل که بند و ششیان بر سدره بیل و زنگر برگ در برق نشتر و یکد از بر تر است
 کل تر از عکس کل که با صد آب و آب است مسوی می بر دوشش به جاب است بود از رنگ شش کلزار
 طرب دارد فروزش چشم ببار فروغ کل چراغ خانه بود هوا از عکس کل آینه طره فغان از گری سبزه کل
 شود بخالد و فغان بیل کن رجو قبا بوشان شمشاد چوستان محو نقش از جنبش باد قدرت تا
 اردی دی افریه است ببار عین و ککش که دید است و خوش گمش اندین فصل طرب شش غم خرد

خواب غمناک و غمناک: چنین فصلی که سرچشمه حبس است نزد و جرح کردن یادگار است

سرمدس یزاد غیش

ایسم الله الرحمن الرحیم

شد مطرب خادم ام خون کار و گر به از پرده بر من مبد هم اسرار و گر
اجاب که عرشان بعشرت کرد مغرب زو نه بر برگ تار و گر
خادم سخن برد از چون نوز از خوان الوان مضامین رنگین طعم مجشیده و از چشمت زلال معنی صفا
قد می کشید از دیک گرم جوشی طبع حلی بر نهشت از شور بای استعارت طبع بهره یافته علی انوار
تمام مدوح نواز گفت که روز سینه بختی و پیش است از پیشگاه نکته سخنان دقیقه رس معاف باد
گو گوشت ز من نغمه داود بر و گو فم ز من بایه صد سود بر و
من نام کسیر بر دم و اما ترسم ز آنکس که گفته به معقود بر و
چون از خلاق محمود تا محمود مدوح صفت بخل غالب است میون طبیعت بد آنکه اول
در میان تر زبانی لالی ابدار معانی مستلزمین وصف در صفت که شش غوامان بحر خدا
کنند من در خون کرده این اندیشه که مباد ایبرکت تاثیر این در خیر امساک باران معانی
رود و بد بختی که اگر بگوشتش رساند که موری پر ریزه خوانست دندان طبع تیز کرده قالب غم
تخته سازد و بیگی که اگر گویند که کسی بر نغای الوانست دست آرد از ساخته زنگ بر و
بازد از کاس سیده اش که به تخته بوی بمشام آرد خواند بر و از استخوان خائیده اش گ
کام طبع آشنای ذالقه تواند کرد با مقتضای استیلا ی غضب که از لوازم لغزش سببی است
که پیش خردستان دهد تا باز نرسد راضی نشود خوان لغزش مسکه که پیش از کافی و نگذارد نور
و اینه هواره بادست خود در جنگ که چه القه تا بدمان آورد و مدام از جاذبه و لکن که
بهر چه مجده فرد بر و از قوای طبعی آنچه بمنز جیش میازد ماسکه است و آنچه بر خلوت عاشر
می بر و از و افق از آنجا که دادن بر غمش بدترین عیوب است و او کس نهاده و از غم

بباد و ترک عادت نماید که از پیشانی خود کشاده نخالی را که بی پایباری تریتمیش نبال شود
 نردوان محال و خدای را که دست همیش یا لایه که بخشیدن به محال ز مینی را که دهقان جوهر
 شیار و تخم امید بعد فصل بر نیار و وای بر یک از تجار بخار فیش حزی و بعد سال قطره و کام
 تشنگان قنار نرزد و همان سفره انعامش را بشنک بال عید و حیره خواران سلج حش
 را رغیف کرم قرص خورشید فیش و دست شستن از امید طعام مجبور و طیار خشن و سخت
 طمع خام سعد و رعد و ناله خواران نوالش از اشتهای سوخته روکش تنور فروخته او سحران
 چرب محترز که مباد امان گر کند در روغن افتد و از کلمات شیرین بختبک نشاید سامه
 شکر یابد نان گریه به تیر و دختن بایه هزاره دختن نان بر شیشه فایدن منشای بر خود باید
 دست طعام محله را بنجام که امتلای خلا بست و در غلبه جمع امعا را یکا که بدل با تخیل غصه
 خوروم باقی هموس حرف سوال آئین صدای صورت استا خیز همواره هست بزیان خود و کار و کسی
 از و سودی بر نزار و کوی سهای این حکایت بنام اوست حکایت گویند بخلی را قنار خانه
 بودند گفت جزا هم الله ایقده کند استند که کسیر طبع آن دست سوال پیش من دراز کند را

طباخ پز و بجای نالش مویس حظی نبروز عین غلالش سیکس

و ندان گردد شکفته تاد پیش و شناسم و هرگز نالش سیکس

خانه را بکام تو صیف تهور و جلا و تش بای مت در در کاس پزار از استماع گری بکامه و خا
 نعل چون گریزش و تش و در تصور کنگای کنگاه به طوطه جمعیت خاطرش منوش و کرام
 منبر و سرایه سپهر از افق شجاعت باد و عزمه نادر و موجب بافتن فتوت آبن شمیر
 دشمن و ریسک و عزمه زند که بر طایر و خوش تنگ بم لبس جانب مدوح زیر کوس و حلقه روح
 از موج آب و خطر که بمرنگم شمیر است و از قطره باران در حذر که بشکل سپان تیر و سبقت
 سلاح مورث مت حرارت غریزی شکستن دلا صدای دل شادی ثبات قدم در بار
 بکام تماشای تش از دهمیای آب تا فتن و وقت نظاره تیج کوه اکاده زهره تهور و دختن

نعلی مطابق حال مدوح در کوشش است نعل محفل را باب هوش میا ز حکایت
 گویند بدوی را زنی بود همواره بتلاش معاشش تفریس نمودی و گفتی باشیانه چه سازد مرغ
 قید ناز آب و دانه رسیدن زمین پرواز است بدول و جواب گفت نقد جان در طمع مال
 باختن و سینه را بشکست تیر ساختن نه از آئین خود مندرست زن که از عقل و دانش پرور است
 دانه چندی در تیار ریخته بگردانید مثنی شکستند و پاره لبلاست بر و ن جستند و گفت از عجا
 یب کس اموال نقد بر باید کرد بدول زبان باسخ گفت که مرا از ان دانه که تن لنگست دانه لنگست

مدوح که پوچ و لاد بالیست اندام عقل و هوش خالیست
 شبها زود بخواب چشمش مگر صورت شیر نقش قالیست

شاه توصیف و جاستش تا بر جناحه شاه عزیز غار کشید حسنش بقیع مبدل گردیده بکلام
 انعکاس جلوه حالش آید در قیاس چمن پیشانی دانه گشت تاسبت خارش طره دود را
 بر پیشانی در جنبه ی سیاهش سوزد ای دل غار خورشید و رخشان و بلور یخدر سیاه
 خال روی زنگی ماه تابان ضاله رویش داد کاست اعمال سیاه کاران عرق پیشانیش بر تیره
 بختی خویش شکست افشان از عفونت مغابین جل اسکن بر پیشانی پرداغ و از گشت
 صورت پنه منفرد کوشش الاغ اگر بران نقش صورتش برای انداز اطفال کشند بجاست اگر
 فرار عان شبش بر تیره دواب و کشت زار گذارند سزا آب جور از عکس نه بر روی رویش
 بخارند است در دل و تیرگی را در نیست گوشتش زار گونه خرامت حاصل بسی الله با دانه
 اد جاع بر دود بزرگ و قهقهه جانها با کریمای نایسم انگ انگیر در از سر مایه لیشند

سینه های بزرگ بوقیس و الوند نظم تقلم از بزرگ در شرحین شعر دارند
 اگر شیطان بود لاسخول خواند سیه روز تر زاده و دی عالم
 تو کوئی هست سودای محبم سیه روی و سیه کار و سیه دل
 سر ابا عار بزم و ننگ محفل چون نقش عالم امکان کشیده

نه تنها صورتش بد افتد پند بنای سیرش هم بد نهادند

سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الْمَرِئِ

علمش اجل نعم البذل وفضیلتش نهی مضربل مایتمحل از معرفت افعال ناقصه مستعمل و از نحو سبب
منع معرفت فزاد و در بحث منطق هم مقدم جمع آوردن مال خواه از حرام خواه از حلال و تالی خرج کرد
آن به نیم نان نغرا ما خود از شعرداشت و میل موسکا فی فهم و نظم را مقلوب مطن کمان کردن بر
رسای فکر بر تشبیه چشم بنگر کسی زن که ابرو ندارد و از مناسبت رخ با گل خندان که خط برنی
از زلف را بشک استغاره کند آهوی کرد که در سودن مشک کشتان زلف است و بایسته
طبعش جو برای قتل معنون کوشد از نوک زبالش خون مینی جوشد
و در برگ سخن خامه شجرت و مداد خون گریه کند با سس اتم پرشد
مدح غیر خواه در تحقیق لب مدح بسیار کوشید کم ثبوت رسید مثل بدش چشم نریده و نام آید
کوشی نشینده اکثری را کمان که چون حشرات الارض طرح خلقش از بهارات ارضی ریخته اند و معنی
را عقیده که از عفت نرا بل طعمش کینه نجان و قیقه شناسی که نیندک سایه چند پیش ازین
از مسیارت کوکب و حرکات افلاک خیاں معلوم میشد که در کوه شیا ملین بچه بدید آید بشکل
وکیل نارغوب و مادرش لب کراسته منظر بایان است سرشته مهرش بریده و خود و خود و مطرود
قبایل و عیار ساز و ویکی از بنی آدم بتر پیشش بر داز و ظن غائب که این آن سپید و این قول
مقرون بعقل است و صوت سیرش بر ثبوت این دعوی دلیل قاطع و بران ساطع بهر نقد ترا نجا
المخلوقات است و الله اعلم بحقایق الحال نخوان گفتش از بنی آدم آنکه مدوح خوی خردارد
بجز ذکرش قرار هم شکل آن و پادشاه عقل بندیت است یکانش از جهانش خدای بر دارد
قوت افعال محب که کای کفتم در گوشه آباد آری

خونابه دل چکید از خامه لب فریادند به کوش فریاد و ریس
کرخت مساعده نماید زین لب قفل بزبان ز نیم چون گنج کیسه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مسمی به مقتدرین

حمدیک زبان ناطقه در دامن بیان آگشت تخیل ساز و شالیه سخن بر زبان آفرینی است که عند
عقل نخست در ریاض سیرمد فضای صفاتش جز تا شاخار معجز و مقصور بال پرواز نتواند کشود
و سپاسی که اعصالیست مددگر در گرد و تخیل اندازد سزاوار حلاق زمان و زمین است که
طوبی فهم درست و چین زار سرسبز بار کند و آتش جز در پس آینه حیرت جان تواند نمود و نفس
که بچگون معانی را در ظلمات الفاظ جاداده و قادی که ابواب چمن رنگین بیانی بر روی دل
لفظ کشاده هیئت مجموعی وجود بشری در دیوان ابد عشق با عیست از مصرعهای موزون
عناصر رتبه ترتیب یافته و صورت نوعی افراد موجودات از کتاب اختر علمش فقره است
بالفاظ متناسبه آوده و بویای حسن ترکیب پذیرفته متن متین ایجاد و تکوین شرح و ذکر
از اولین جنبش ملک پرواز قدرتش چکیده و نسو مسوط آسمان و زمین و وصف الواسع
که نخستین صریح صریح طراز منقش لعل و نخل مختلف و کمال متنوعه منقش کرد و بدو
حکمت یافته اش بر صفات صحائف غیر اجداد و سیمین آب کشیده تا اطفال سبز و دریا
بناش حشمت آب داده زبان تبخیر کشاید و کاست قدرت کامله اش بر بر جبین الراح
انگش سوره نجم را بخواند و بگوید یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و اطعوا الله و اطعوا رسوله
و اطعوا اولی الامر من بعده و اطعوا اولی الامر من بعده و اطعوا اولی الامر من بعده

ماه و انجم بر آه او بویان و عده لاشد یک که گویان

در جهان هر چه است خواهد بود که گشت از نیستش موجود

کشورش پاک از حد و خلل و امن او بری از لوث ظل

افزون کننده دو عالم اوست بر وجودش کوه دشمن و دوست

بے نمود و از د نمود	همیش با عث وجود
انجنها بد که خلوت او	کثرت ما نمود و صحت او
مشعل خور ز بر تو مش روشن	تا زده رواز سحاب او کاشن
گشته در راجه ز مهرش داغ	بیشیم شمیم تازه داغ
کجاست از خلیش رفته بولش	چرخ گشته سیر کولش
کشت تا در ریش قدم مرا	خنده زد کل محبتی مبرا
سیر خورشید و گرد مشل انجم	به در وادی سر غش گم
بدلتان کنه اوست هنوز	عقل کل طفل تازه در س اتوز
بجز از قلندر مش کشیده نی	ابر از دیانت رشمه کریم
سلطه غیرا کیفی ز دریایش	گرد باد فلک ز صحوایش
مهم دانی کثرت آگاه	لسر ابرویش نیافت راه
ای پدید آور زمین و زمان	محرم واکه رموز کفان
ای نگارنده طرز وجود	دی طرز ازنده خفا و شهود
بحق مصطفی و اجدادش	هم بحق علی و اولادش
تا منتراید بجلوه حسن و مهر	زیب تحت زمرودین سپهر
حسرو دین پناه شاه بن	که از چشم و هر شد روشن
زیب تحت جهان بنای باد	بر سرش تاج بادشاهی باد

درود نامحدود دی که تو اترش تا بقای ذات سبحانی لقطع پذیرد و ثنائی عظیم الانتهای
که تو امیش تا ثبوت زمان و مکان و تک اختتام گیرد ثنائیان و الاجابیت که بعثت انبیاء
رسل بر اعدا الاستقلال کتابت سالت دست و شرح سراز در موز مل و نخل حکم استاد ازل
حوالت او چون بر د ساد تقریب پذیر پایت تا بقسمین او ادنی نبیند و هرگاه که از در عبودیت

در آید انما انما بشر مثلکم سرایه منشور غیری بهر بولش مجل و دین حق کتابش
 در لیل شرح متینش ساکنان ساک تحقیر اصراط المستقیم و وجود فایض الجودش محلی
 بحالیکه علی خلق عظیم

درخت کرد کار ذات لیست	شافع الذنب از صفات لیست
در ره تار ما محکم چند	رافتش بر فروخت شمع حدی
عمرش و کرسی باط ایوش	باغ رضوان کل کلماتش
استان پرده دار بارکش	آبروی دو کون خاک ریش
مهر چتر جان پناهی او	سب معراج جشن شاهی او
عمرش تا فرمش زیر فرمش	بال روح الامین گمش
بر تراز نه سپهر پای او	مقتبس نور خورشید سایه او
سکه در سینه داغ مهرش	قرص به خرمی ز نور انداخت
چون کند مقدر دشمن از او	فخر عیسی بود سپهر او
کاشف سر ذره در محراب	واقف راز قطره در ور یا
گام فرسای مسخر لاهوت	دانش آموز عالم ملکوت
خاک زادی و خاک بستر او	بر فلک موج آب گوهر او
او حشر آمده بر لباه زمین	حاجه طافش به نه سپهر برین
تن پاکش نجاک ساز کند	روح بر عرش شرف ساز کند
خاکیان را یکسر افرازد	گرمی علم بر فلک بر افرازد
محرم راز هر خفی و سلی	محرم راز او علی و علی
آن علی و علی امام زمان	کمز وجودش شرف گرفته جان
آنکه از حضرتش جو باید بار	مهر بر گرد او ز لیسر کبار

تیج کین چون بر آورد مصفا
 آب گرد و زخمت ز هر قفا
 زیر بخش حکیم رب جمیل
 کستر و بال خویش را جبریل
 دعوت دین احمدی جو نمود
 خود القاریش و میل قاطع بود
 گوهر پاک زاد بحر شرف
 کوهش را بود ز کعبه شرف
 شهر علم است احمد بحر
 او بود باب شهر علم
 حب او واجب آفرینش را
 سایه امش نور چشم منش را
 باد تا مهت و در حسن کهن
 سایه او لغزق شاه زمین
 اما بعد بر سیاحان اقلیم تحقیق و سبا حان بحر تعقیق و تدقیق که شهرستان معارف ابدیده امان شایا
 نمود اندو دایه روشن بانی را بمقیاس نظر عوده مخفی و محجب مباد که سخن بین دو حد ایت اکتفا
 ایجاد و عزیز کوه ایت از قلزم کون و آت و آب زندگانی است از چشم ساز زبان شیرین گفتار آن خود
 و تقای فی زوال سلاطین نامدار در صفای بلاغت کیش حیات ابد اقبال خواقین عاتبار و علمای
 فطرت از لیش راضان گردیده ازین جا که مستکیان از یک اقبال و مرتقیان سلامیم جا و جلال عواید
 آید از سخن را بنرخ جان خریدار بوده اند و سفینه سعاد کجیه معارف بقدر روان شتری نموده اند و سیرت
 که کثرت میان طبع را باب دوست کشایش عقدای کارسازندان و اش نژده و سیرت ناخشن
 ایشان است بسوی ملای و مایع و وسط قلت کتاب هنر گردیده بود و کار نقش بر زبان عیب
 و ضاعت بفقدان و گمنای کشیده الحمد الله که درین زمان سعادت تو امان ذات قایض البرکات
 حضرت خدایکانه طلبجانی خلیفه الرحمانی زینت بخش اوزنگ است و شهر یاری رونق افزانی بهم
 سلطنت و جهاندار نقاد خواقین و الاشکوه خلاصه سلاطین حق نژده شمع افروز را بخشن کیان
 خدیوی و عام بپای سرافراز معرکه تاج بخشی و حب کلاهی اسطوانه کاخ ارجمندی و تخریق
 مهت بندی نور حدقه و نش و بنش نور حدیقه رنگین بابر آفرینش عید بخت و تشر کن
 رکین قصر اسود یک جهان و در حفظ و حمایتش حصین کنوار امن و امان از لطمه موج

شمس نشستی حیات اعد چون زورق دایمگون حباب طوفانی و از گری سحر برق تاب رخ جانم
 مایه و آب از باغ خورشید سرور و در جنبانی از کلام افروزی اقبالش که بخت بدین بختان روزگار فلک
 خال رخسار و زسیایش ای افکار و حسابش وجودش آن بختان باز که در فناء محرم خسته که دیده سپهر
 و این بر نیسان از کافه نم کشیده می بنیاد

آن بسند شد و بعد از آن بشیر	حسب حاج و محب شمشیر
چون باد رنگ عسل و او گشت	خدیجه مشرب سپهر منطقه لب
تیغ کین چون بر او زد و زنیام	لرز و از سیتش دل به بهرام
که بمیدان رزم و او آور و	و ستمنان را بعسق پیخته کرد
در به عسکر طرب به بهر شمت	در آفتاب بر زمانه بلب
خوشه چینی ز خرمش حاتم	جام داری بسزم قدرش جم
و او ش از لطف خالق داد و	جاده دار او بخت اسکندر
فقد حسره حدیث متباد	با وجودش فلک ندارد باد
حسب دای و محب فرنگ	دارت تاج و وارث او رنگ
بیتفش برده از سکون آرام	العت او غنوده دم را رام
چه بود غرور ز کشتنش و روی	حبیب کلشن زود منش کردی
دل عام بعد او خرسند	عهد او با ثبات هم چونند
مستحق سیر شاهی اوت	آیه رحمت الهی او ست
ابر جود و عطاشش اگر بار و	رنگ مهر اگر بیار آرد
دید از عدل آن کفو منیر جام	شیر نر جاغزال را کبک نام
یکشاید زبان و عوی زور و	بیل در پیش دست و بازو و
آتش قدرش ار کند انگ	آب گردد در شوره در گرسنگ

ابریشم است که آهن برگ برق آتش خردم صرصر تک
 پاکد اردو چو در رکاب طغر باز و از و قمر کاو از من مگر
 منتهج اندر رکاب او بود بخت و اقبال طر قمر کو به
 ریش آینه وار ز از نهان بشکارت بر او در نور جهان
 سیر دل از خط جسر خواند مدائن نوره عیان

اعنی رافع ریات معدلت پروردگارم که از این جناب طلب ملک التواب ابوالمظفر شاه
 بادشاه غازی خداوند معدن جواهر ابدار علوم متنوعه و مخزن الاشباح و انوار متوزعه است هر
 کس که هر فنانش احیای مرهم سخن طرازی معنی افروشی لغزش سحر الفا عسوی لبسته و صفیحه
 زبان اغاوت ترهانش و جنبستان نکته پردازی و فصاحت کز بنی بخت حصار غلبند ان کاش کل
 و ذلالت شکسته علای فصاحت شمارد بخار میر بلاغت و نثار از بهر و اند وزان بزم حضور اقتباس الوار
 خوابد عجب میبازند و خورشید و کلاه افتخار بر افلاک می اندازند همواره دفتر دفتر محام حضرت والا
 ثبت جراید روزگار و معدن معدن لای متلا لی مدایح جناب معلی بدیه بلاد و امصار میکرد و چنانچه
 درین ایام میمنت و فرخنده کی انجام که از هجرت مقدسه نبوی سال هزار و دویست و سی و نهم است
 کتاب هدایت انتساب محام حیدریه بحسن اتمام طبع رسا و فکر ملک سیای سید محمد صادق التلخیص
 با فخر که از خدمت بندگان پنهان و از دربان شاه شایان و حلقه فلک کوشش حب کلان نام
 بلکه و تعاده استفاده علوم شتی نموده و مشارع تحقیق را بقدم استکمال مجوده مشرف بشرف
 لغت و محلی کلیه تالیف کرده که از مقدمه تا خاتمه حرفت حرفش کوریت از سجا کلک
 بلاغت را چکیده و هر لفظش زلال است از جنبه سار طبع فصاحت آماج مشینه هر که درین
 نرمت کرده فردوس شک بای فکاه و آید دانند که هر فصاحتش فصل سار پیچزالت
 و هر بالمش غیرت ابواب جنالت هر صفحش جنبش است پر از کلهای گنیمین معانی و
 بر سطرش جولیت موج خیز آب روشن بانی

چیت این نسخه بر زکلی طبعی	ورق کل در دست هر دست
چیت این نسخه شکر و شیم	طرز اعظم سواد و پندار
چیت این نسخه کلمه و حسنه جام	عالمی از سخن کتابش نام
چیت این نسخه طبع طراز	روح محفوظ در کعب اعجاز
چیت این نسخه کلمه و حسنه جام	موج او سبک گوهر شهوار
چیت این نسخه کلمه و حسنه جام	فقره اندر و کل و لسن
چیت این نسخه باغ عالم	لفظ و معنی در بهار و ثمر
چیت این نسخه رنگ و صحن	رنگ معنی و آب و روی سخن
چیت این نسخه صفای پرورد	به آینه زار اهل نظر
چیت این نسخه عالم اسرار	آفتابی ز مشرق انوار
چیت این نسخه غمخوار	حرز بازوی دولت و اقبال
چیت این نسخه کلمه و حسنه جام	سایه پرورد و او کل خورشید
چیت این نسخه مبارک اثر	نسخه کیمیا بی فضل و بهر
چیت این نسخه کارنامه	موج از بحر مدح شاه زمین
تا درین کتب سیاه و سپید	درس آموزه بود خورشید
یارب این نسخه شرف نیاد	خلق را مایه هدایت باد

چون بعون عنایت منشی ازل این کتاب سعادت توام و باب هدایت منظم حقیق
 بابت مشرودی و ایای بیکامالی و شغفه و اتم عالم بریشان خیال طالب علمیت که بهر عقید
 بدایع معانی غلامان این بادشاه مجاهد اباعن جد امین دار و سجده مشتاق استانه مدیارت
 اکستبایه ی تشنای زانوی انعکاس خفته کوهر تاریخ سال تا مشرب لک نظم کشیده ابد از عطای
 و خطا پوششی جبهه یان سنده بادشاهی الت کرزل اقدم خامه طراز را بهر ستیاری معفود صلاح تراکت نماید

چو این نسخه پیرایه ختم یافت
 بفران و الای شاه ز من
 مگو نسخه نیرنگ نعل بهار
 که هر صفحه اوست رشک بمن
 ندید این چنین نسخه جان فزا
 بدوران خود پیر جرخ کهن
 پی گوهر سال تاریخ او
 بدریای کازرت شدم غوطه زن
 مگو ختم ندا و دالت ز غیب
 مگو حقه و بحسب سخن

القطعة الثانية

بجکم نافذ سلطان مسجده
 که باد اتمان بعش دوران همیشه
 مرت شد کتاب شک گلشن
 که باشد هر گلش خندان همیشه
 رستم زد و کلک عیشی سال تاخ
 با ند این ببارستان همیشه

القطعة الثالثة

ختم شد و ریاعت نیک این کتاب مستطاب
 چون بجکم حسنه و همیشه فر شاه ز من
 دالت غیبی به تاریخ سال اختتام
 گفت سک از در ایاهای معینه و سخن

القطعة الرابعة

بجکم شاهنشاهی جویانت پیرایه تمام
 در خطابت بسای بسک فر شاه ز من
 بهو سال تاخ باز جتم دالت طبع نکته پیر
 محامد حیدریه تا بنام شاه ز من شو گفت

خطبه

بسم الله الرحمن الرحيم

روشن بیانی شمع افروزان کف نعل لبتا و ثنائی صانفت که چراغ عالم فروز ضرور اود خا
 خیالی دماغ افروخته و تشنه زبانه نفس سخنان کوی سخن دلی بیکرم اعتباری محبت خالصت که نشد
 لکاه بصباح زجاجی چشم از تجلی حکمت بالغه اش سرایه نور و ضیاء اند و ختم مشنوبه

صفتش در کسب کردن سپهر
 ز روش افروخت شمع ماه مهر
 دست موسی از عطایش نور یا^{دست}
 و آوی ایمن چراغ بطور است
 شمع عقل افروخت در کاخ دماغ
 مگر بسکنی را بهی شب چراغ
 داغ عشق او چراغ خانه اش
 کز مال افشای پیر دانه اش
 مگر بغرض آن سوی بام عرش تا^{دست}
 نور دلش ره بزم او نیافت

و لوامع بوارق در و دنا محروم شمع انجمن آن بزم افروخت خلوت خانه حقیقت و چراغ کداز
 شعله راه طریقت که جبرئیل امین بر دانه شمع جمال دوست و نور عرفان سراج و باج محفل قدرو^{جمال}
 صلوة الله علیه و آله الا که کرم که نور حقه امامت و فروغ دودمان ولایت اند و لعل بر آتش
 لغسان محفل زبان دایکه که باز سخن از شدت آوازشان کرم است روشن با که روزی در محفل
 جرب گویان روشن قیاس که روشنان فلک از تجلای طبع شان رو میسازند بک چراغ افرو^ن
 مسکات نظم فارسی و زبان اردو بی گمان گری پذیرفت سخن از جرب زبانی بر ایما
 که هرگز نور فرست شمع چراغ و از دماغ است میداند که پیش آن آفتاب اوج سخن دیگران
 فروغ چراغ همیشه بیت بمیان آمد و این مطلع گرش سامع افروختند مطلع
 بر سرانی را که باشد از دل روشن چراغ میجویدهای تا راز دیده روزن چراغ

سامعان صبح لغزش دم از صدق زده چراغ اوها کرم گفتارش بر و غن الصافات افروختند
 و گفتند که اگر از معان این بردیقت و توانی اردو زبانان هم اقتباس از نور فیوض نمایند جا^{دارد}
 و بر اتم طالب عیشی غلص که در فروختن روشن طبعان بدو و چراغی نمی ارزو ایما^{احباب}
 رفت تا شمع شاعر قریحه غزل فارسی ترست بدو هر قدر که از کلام سالبین و لاهقین
 بهم رسد درین موده دو و جگر جمع نماید چون شمع انگشت قبول چشم کند انتم و احباب این
 مختصر الب و چراغان نامیدند و من چراغ بید که ماده تاریخ سال این تالیفات
 این شمع طور فصاحت بلاغت مکتوب^{است} که اول و غیرتسای تا و لود و مکتوب

نامه بادشاه ایلخانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

افلاج بنان خرد خورده شناس سپهر خای نامن قیاس حکم ساس اجسام محار و سپاس قهرمان
که شعله صنعت بالغه اش در شهرستان وجود بشه بی ترتیب جاب بار غنا صراره بعد پرداخته و مشاط
قدرت کاهش عرالیس فلک را بسوی سیه برهفت ساخته و طالع اولاد آدم صغی که بشرف و قلنا
لِلْمَلِئِكَةِ امْجِدْ وِلَادَمْ شَرَفَتْ عَلٰی نَبِیِّنا وعلیه السلام را بجلید و لغت صفا بی آدم تیا
منزله و محل او را که مایات جزوی کلی پیرایه مغاضرت بخشیده بسک اطاعت انبیا و مرین
که هم کنورک یان نشاء صریت و هم فرمان روان عالم معنی اند کشیده و اقتدا باین کرده و الا
که هم کارگاهان شهرستان ناسوت و هم راز دامن خلوت سرای لاهوت اند واجب و تقم
کردنید و عنان رتق و فتن عالم و عالمیان و زمام ضبط و لنق اهل جهان را بقصد اختیار سلطان
معدلت کیش و پیچ اقتدار خواتین موافقت لیس سپردن تقوی و صغیف وضع و شرف نظر را
و حمایت سلطانیه بطاعت خاطر و فراغ بال طی مراحل اعمار نموده بمقتضای ما خلقت الخلق و
الانسان لا یلعین و لا یتسبع و تقدیس منم حقیق بر دازند و بموجب فتوای کلان شکرتهم لا
نید نیکم بکرانه اتود که دل و رفاه حال باستدانه دولت جهانیان صحر موفف بوده باز
بسیاست سلطانیه مشوقه تشریحی باشند در وایج مد و دو شایم بحیات هدیه روح بر فتنه آن جلیع
نشین و ساده سفارت که باذعان او امر قهرمان صغیر چراغ هدایت بر شاه راه طرقت نباء
جهانیان را بسواد الطریق که عبارت از شریعت غیر است بربری نموده و اکرم باحرزان نفس انبیا
زود در مبداه فطرت زیست انفرادی دیم اول با خلق اند نوری بوده صلوات الله علیکم الغفار عبدی علی الله
البره الاخیار طراز خلعت و دواول ارتکاب محبت و اتحاد مصحوب عبدالله خالق و مدنان نیست توانا
که نظرات کواکب با سعادت اقتران و گردش افلاک با فرزند که از دواج داشت و اعتدال او با
سب و روز را به قسط اس سادات سجیده و از صنایع قطعات غیر چون چناره خورشید خد

سبزه ملایم کشت و نظر فی سبزه میدیده زمین آینه دار است **کتاب تجریدی من تحفها الا نفایس** و از هیچ
سویج بر اعجاز یحیی الایمن لعلی مؤتلفا انکار سلطان خاوران جنت اقامت برست که جل
کشیده و موکب است و اقبال سوای عزت آباد شیرینیت و سعادت از دار الخلافه جنبیده بود و
بهت شمول نموده مورث سرور و متعج شتر موثر شد دریافت اخبار اعتدال مزاج آن گویا محیط فرائد
روای مقلد کنوز کثرت کاشی و دود را بمن سلطنت نمره شجره ابهت شیرین کامکاری اختراع
بختیاری چراغ دو دمان از جند شمع شبستان محبت بلند قطب فلک اقبال مرکز دایره اجل
محی برسم قضا و رشا و حاجی امانت نه و ناسد مقنن قوانین نصفت موسس ساس معدلت شمر
انفاج دل و مورث الشراح خاطر صفا نزل گشت باصفای خروج مسود دانی ناسود که شتی خان
طینت افزایم آورده آتش فتنه افروخته و قلات جبال را لاجا و دامن خود ساخته سنگ راه زواری
عمیات مالیات و حجاج بیت الحرام کشته و بتلیف شریعتی کند ربا و تسلیس عباد الله انداخته
و انحراف از جاده مستقیم شرع متین و اعتصاف از طریق دین مبین را اعتقاد خود ساخته اعدا
و ایجاد دین تازه نموده خود را باغزای ابلهین بر عیس مغر از الزمان میدانند و مسلمین را کافرین و
مومنین را مرتدین میخوانند و بتفتین بندهاں حضرت الوهیت عمود و باناد مالک محروسه آن فلک
قد بر کبریاں منزلت حضور منقطع سی بیان جان حکم لبت علی الدوام در عهد و آزار بر ایامیساند چون
بواسطه افلاج تمام و اصلاح امور خاص عام مطمح نظر حقیقت مکر و عنان عزیمت عالیست باستیعال
باستیعال طایفه موطوف و یکی است و الا بترویج دین حق و تخریب بنیان باطل معروف است
با وجود کثرت شغال امور سلطنت حضورا و اضرع کشتن ناحیه میوات و پنجاب تا دیوبند ان
صوبه اکبر آباد و غیره و فور میلان خاطر حقیقت مظهر تکلیف کثرت فزایان واجب الطاعات و الاذخان
با نهمان منوب و نظر رکاب رجوع غیام دولت انتساب بد القلوب شرف لغاز یافت خباثت بحد
اجرای امر و الا زراعتا سبب بیدار سوار شیر موت مقدمه الجیش لغا مصلحت کرده از مغرب غیام
دولت منصب ایات لغیرت ایات ساخت و اگر مشایق تقدیر با معاملات تدبیر مطابق است

بنابر این کلام معجز نظام باریک الله یوم التنبه الخیرین و زنجینه خیام فلک عتاشام بشرت قدم
 سینت زوم ما شرف اقبال مستعد اجل خواهد شد اما از اخلاص مقتضیات ویندار و اعظم
 لوازم استرخا حضرت بار یکتا دور و میمنت آمو و عا کر و هیزو کو اکب نمود و اتجام حیات
 بر ایا و حلا فطنت رعایا که علت غایبها و وجود سلاطین دوی الاقتدار است ایم مرام دانسته
 مسامح کننده و مجاهد موفور به کار بر نند که در خزان سفره الغامات یزدانی و غرض چنان خرمن عطیای
 سمایی از تظار ایدی بیدادی آن و نرم بخت مسران آل محفوظ بوده فارغ البال و فرخنده حال
 بگلشت بیارستان حیاتتار پروازند که رفاه انام و هو و یکو خاطر خاص عام سرایه از دیار
 جاه و دولت و باعث البقای فرمان ر وای و سلطنت است و چون طرح بنای مکاره سر
 جهان گذران که ستاره راحتش در معرض اقول و خورشید عزتش بیضا تر از چراغ غول است
 از غبار کرمات جهان گزرا ریخته اند باید که در احیان حدوث حوادث روزگار و اوقات
 سسوع سوانح جرج و وار که سالکان سالک حیات بی نبات و ناهنجان مناسیح زندگانی
 نایب را از ان کزیر نیست بذیل معنون صداقت سخن آیه دانی هدایه و منشی ان نکر هو مشای
 و هو خیر لکم و عسی ان یحبوا شیئا و هو مشرککم و الله یعلم لثبت و شکوفه
 سمجمل خاطر صفا ذخایر که تجلی گاه بوارق قدسیست بگردش و تشریف طلال مکرر نهاده قدم جلالت و حیات
 را در میدان هست افشوده مترجی طلوع نیر سعادت از افق اقبال تشریف بویایم دولت از

فتا حضرت ذوالجلال بختند

ایضا نامه بادشاه بباد

بسم الله الرحمن الرحیم

طفرای منشور سعادت حمد میانه ایت که بارگاه سلطنت و اجلا لفر سرگردن کنان دوی الاقتدار
 بر خاک کنسار جلالت و هنر ان فرمان میمنت بسیار منعمیت که بر سفره الغام و نوالش از سیاهامور خلیفه خوار و عزم
 خالق کز کن و و عالم اقتدرید از اویم خاک آدم استرید

نقش برای گریب تالیب	قلم او بید او جهان را محیط
بای در زنجیر حکم جهان پاک	در طلم نار و آب و باد و خاک
نور عرفان را بدل از کمره ضبط	بدر اعدا و را اود اور لبط
بستون سقف فلک را بر کشید	استطیقات و موالید انفرید
داد از هم بندگان را امتیاز	کرد و بر یک مرگ را مسبراز

آن یکی را تاج شاهی دولبر	دین و کمره و لوق فقر از وی بهر
آن یکی را پا بر او زنگ و سریر	دین و کمره بر بور یا ز و جای گیر
آن یکی منیران ده و کثور کشا	دین و کمره و شکستی مبتلا
خاک بار را جبهه بر آسمان	آسمان را خاک ساز و دوزن
قهر او آتش زند در موج آب	مهر او از ذره ساز و آفتاب
هر چه هست و نیست جدا کرده اش	مردم و مردم کیا پرورده اش
عقل را دیکه کارش صدم و حکم	هر چه خواهد او کند او است حکم

و در دو نامعدود و تحیات نامحدود دیده روان آن فرمان فرمای مبنی و صورت و محرم سیرا
 کثرت و وسعت که از با شکستگان بعد از سغنی تا بال کشایان سرج علوی را حلقه افغان او امر
 در گوش است و در کام فرستایان شاعران سورت تا صخره ازان عالم ملکوت تا فاشیه اطاعت و انقیاد
 بر دوش قهرای که تا میت ملتش زکشت پذیرفته مستو او ریزه شیان بسایه بال شهاب از لبش
 خدیوی که تا اوزار نصفتش را کثافت عالم رسیده عصافیر و صد و خا را مقام بای شایین شکستن نظم

سرور کرده پیغمبران	خاک پایش در تاج سرورین
بند کالش در دو عالم بستاند	بهر او نقش در دو عالم بسته اند
افسردام آوایان تاج جهان	بنده فرمان او سران و پهلان
خاک از با بوس و کردن فرزند	آسمان را بر دوش وی نیاز

رستمی بنده سلطان الهی فتح و نصرت طرقتو کویان انو

و عنایات غیبی و فتوحات لایمی محمد حالات خواقین نامدار و شامل اوقات سلاطین و الایمان
که مقتضای فحوائی آیه واجب الکیرم اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم اتباع اوامر
در تداع فحوائی شان بکافه نام واجب لازم است با بر سبیل آری ارباب خبرت و کیاست و مروت عقول
اصحاب خست و فرست که مبیط انوار و دواعی قدسیست از یک شهود پذیرد که نقش بند قدرت طراز
یک منشای فواید متنوعه باشد بر صفحه ایها و منبسطه و ضاع فطرت نقیضه مورث مفایه مغلطه نکرد و
بر لوح ابداع نکشیده چون خلاق جزو کل از اختراع عام مخلوقات عدلت عا فایه معتد بها باشد
که بر یکین سلاطین و الامرتبت و خواقین عالی منزلت که در نشانه ناسوت عارج معارج جبروت اند
لا طایل و یجامل خواهد بود و کلا فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمه اما عمده مطالب و افضل
مارب از تشریف این طایفه عید میاست ضحفاست از شرف اقربا و حفاظت بر ایاست از نقد
اجا بر د که از پیل تا مور بطل مایت سلطان استظلال نموده فایع الببال و فرخنده حال گذرانند و مستدعی
دوام دولت و سترگی از دیاد کمکت باشند نه اینکه مغلوب قوای شهریانی و مصر و خطایط لغت
کشته انما من از توجه خاطر بترتبه نام و اعراض از اصلاص امور خواص عوام را متعارف و دمار خود سازند
و لغض بهر مجاز تن پروردی و خود سرباز داشته بتسین خود و تفتین خود الع حضرت سبحا پر ازنده الهی
والله که از بدایت طلوع کوب دوست و اقبال و اغار سطوع نیر سعادت و اجلال الی الان با وجود میا تو
اسباب و لوازم تن سلایه و فراهم آمدن آلات و ادوات غفلت و ستراحت بکی است و الامعروف شایانی
برایاد و اسباب رعایا داشته نصیر تفتیش حال وضع و نشر لعن غافل و می از تلویش آل قوی و ضعیف
عاطل نازده و بکلودی این مساعی موزونه مشرف انواع انعامات ربانی و مستفیض است اسم اگر لالت یزدانی
که دیده و بر سوک برای اندام میان کفر و فخر و استیصال فخر و موی عزیمت آورده ابواب فتوحات
غیبی و فتوحات لایمی بر خود کشاده یا دنت نصرته تاز و عشره بی انداز که بار و منعم علی الاطلاق
و افضل کرم با استحقاق و تاثیرات اودیه آسودگان سایه چهره و دست سلطان و خلوص نیات این چم

امید دوخته عنایات ربانی نصیب بپای دولت ^{است} چون شده افتتاح قلع محصنه مالک ^{است} تحریقه
 که به نیروی بازوی پیکار سازان ارجمند و کرون خیزان محبت بلند و داده اغلب مصلحت بانای
 نهیان این نواح و انبای و قلاع نگاران این دیار بسامع محبت مجامع آن مربع نشین ساکنان
 و کارگزاران رسیدند مجدداً اینکه بتاریخ لبست و سوم خرداد ماه الهی سال مقیم جلوس محبت نوس که
 زمانه با سعادت اقتدران و ستاره با فرخنده که از دواج و است و سواد دلشای اکبر باو فهمید کار فیروزی
 بود بسامع و الا رسانیده که طهارت یک که از خاک برپوشید دست عنایات سلطانت باغواهی بعضی
 متروان سپهرت کردن اطاعت و انقیاد از ربه عبودیت و حلقه اعتقاد برآورده شدند و احلم
 کشی که مورث کنون بختی است با حشر اقساق ستاره محبت افراخته از جاده مستقیم خراج گذاری با پیر
 گذارشته و قریب هزار تا کس و بیده محبت را غول آسا از راه برده بی سپهر میدای غواست و ضلالت
 کرده و برنگان بعضی قزاقی مضافه مالک محرم و دست تطاول و تعدی دراز کرده و محل آسایشندگان
 حضرت ابوبیت کشته با صفای این اخبار آتش قد سلطانی زبان کشیده فرمان واجب الاذعان بنام
 ملاکرم و ادوغان بالا بگش و محتشم علیخان میر آتش که دافع عبودیت بر جبهه اعتقاد دارند بابت
 سوار جوار تلکچی و سه هزار سوار زنبور کچی برای تنبیه آن بر گشته محبت شرف لغاذا یافت ^{سوار}
 مذکور و سپاه مذکور بغایت جادیت و دیرزی مسافت یکماه در عرض دو و زده روز طی کرده
 و دوازده رستی آن بد طیشان و نرم محبت بر آورده و در حالت التهاب نوایر مجادله و مقام
 و گرمی بکامه وار و کیر قریب سی هزار سوخته محبت که هر یک از آن نعلت ساسر بهوای کشیده
 بشر برای سیوف خا شکاف و لا و آن نغمه و نغمه شایه تفک قلع کثای مردان
 بلند خرم حیات را وقف برق فدا ساختند و سر پر باو مقهور مظهر که این آتش فتنه و فساد
 افروخته او بود بر سنان رسید و بقیه السیف تاب مقاومت نیاورده بجای طعن سنان ^{کنش}
 زمینها را بلند کردند و در ظل آیات نصرت آیات جهان بانی پناه بردند چون تملط جان
 و تعطف و امتنان خامه تربیت یافتگان این مد کلاه است از آن مملکت جان سلامت ^{بروند}

بعد تحریب و استیصال بنیان آن تیره لرزان بدریا بندگان باو شکار رسید که پنج قلعه دیگر
 به بعد بجای آورده از سکر فیروزی انحراف مستطعم بعضی افغانان دل سخت و مره به نایگون بخت
 است که پیشه قطاع الطریق را پیش نهاد و خاطر قباحات ناظم ساخته بر وارد و صادر غرضهستی
 تنگ میسازند شجاعت پیشگان جرّار یلغار شتافته بعد قتل و قمع بسیار وجه و جهد بسیار
 مقابلید افتتاح قلاع مسوره پست آورده عرایض شکر بر تبت و عذر مبادرت بی اطلاع حضور
 در الا خود را در معرضه پاک افکندن و بی صدور امر واجب الایقان گرامی کو هر جانهای خویش را که
 چشم حق بین و دیده حق شناس نک اغراض تمام دارد و در محل لغت انداختن بر سر درگاه فلک
 بالیکاه و پشتند چون شیشه الفضا از دست ندادن شیشه رفیه و سجدیه رفیه محصوران بارگاه است
 مورد استعجاب و عنایات و انعامات شایسته کشتن آری تن بستر ضایع مقبولان بختند که در حال
 تاب آید آری و حقوقات آسمانی شامل حال ایشانست و وجود فایز الجودشان بر فرق عالم دعا
 ظل رحمت الهی و هر لحظه از حضرت ربوبیت و بارگاه الوهیت مورد اکرامات نامتناهی است
 بعضی سلاطین عادل و خواقین باذل و در اودن مثر سعادت و مورث یمینت است بر سر از جاده
 اطاعت و انقیاد این کرده و الا شکوه بچیدن موجب امت و باعث غرامت و چون
 سعدن ایجا و مخزن عالم کون و فساد گوی گرامی تراز و ذاق و دوداد و صفوت و اتحاد
 نشان نداده اند اگر فی مابین طرق مرافت و شوارع موافقت مسکو باشد بر سر هر یک از خلق

ایضا نامه بادشاه ببادشاه نوب

بسم الله الرحمن الرحیم

در غرر محبت و ثنائات فرق قدرت قدرت آفرینی که بتروستی صفت بالغه خود جواهر زو
 ممکنات را از مملکت کتمان عدم لبیک وجود کشیده و بامداد حکمت بالغهش پولی کسوت جسم پوشیده
 صغرا و کبرای ماده و صورت بیکم و لایعاب الا ذلک منشیج انکال متبوعه مومنون و محمول عسلیم و عمل
 بخدمت او مسلم الانقیاد و شش مودت سعادت و اید شتوی در حمد الهی نامشای غرضمند

خدا یکدین مومن و خوب و زشت

پس آنکه بکاخ سیاه و داغ

بفرانش محتاج جوع از زمین

بکن آفریده زمین و زمان

ببهرمان تهرش بعد از او

ببهر فرستاد و رام نمود

فرستاده ایزد کار ساز

کزین بند بند پروردگار

زهرش سرشتند بالابست

بدشش که سرشته اوست کم

صلوات الله الملائکة علیہ وعلیٰ آلہ البررة الکرام ویرین ایام سعادت توام که بهتر از ایام

ببار از بهمت عنایات آفریده کار برتر باغی جوانان چمن پرداخته و جلوه فروخته شقایق و نعمان و

چهره افروزی کلکهای سوری خندان قلات جبال و لبای قیانی را روکش با افلاک ساخته آینه خلوت

و داد و بسجیل مروت و اتحاد معنی نامه نامی و صحیفه گرامی آن والا که هر عالی نژاد فلک پاکبانه انجم

بشبهه ریح نشین جبار بالش است و کامکاری زایع نزاری دیدیم دوست و بختیاری را کفن مضار

کنورستان را رفیع ریایات جهان بانی سلامه و دو دمان رفت نقاده خاندان مشرافت و در انج

خشت و اقبال قرة العین عظمت و اجلال نور چراغ دانش و بنیش گرامی گوی بر معدن آفرینش صدها

شواهد بهجت و سرور نموده باعث از یاد استحکام مسانی صدق و مفاد موجب و فروری نگار و لا

با صفای مژده افتتاح مظهر حبه که این لطیفه مجوده غیبی بقایه سیوت بجا بدان طغری کاتب و مایان

نصرت انقباض برود و در لایقه عبودیت و انقیاد و بر قبه ترمزدان الغیوب که بتکلیف بود که اکس طالع

خود با هر بهر دست افکند و سر از خط فرمان واجب الاذعان می بچیند کشیدن چون فیما بین مردم کجی

و لازم یک چتی موجب قلبی است جبهه سالی یکبار از روی شاد بکمان مساک مساوت
 و اسکان مناسک موافقت فرخ و یابون باد و یایای مرسله منتخبه روز کار و تحالیف و تفکیر
 اند بار از فو که و البس منظر نظر حقیقت بین و مطبوع طبع حق کزین اقتاد انچه در باره استغفای
 جوامع مزایده ام قله دارا و جبین که بشوی لغزش خود باند نکال در رفتار و بال است ایام رفته بود و فصل
 اجمال صورت طائر اینکه از آن روز سعید و آن حمید که بلاد و کهن سعادت موطن مغرب غیام اقبال
 و منصب بایت احوال نگشته و باد و جهان را زاری زوال و میان الفاس قدسید مقربان حضرت
 ادبیت و فیوض غنوصیت این راجی الحی الله که ترفیه نام را از خواهر و عوام که برایع و دایع بکانه
 و اخلاص مخلوقات را با اندام طمع نظر میدارد و برای استراحت وضع و شرفین و سالی شرفی و ضعیف می
 موخره بجای آورد مقایده افتتاح قلاع آن انواع برست مستبان رکاب دولت اقتاد مقهورند که
 و مرد و زبور با غوای بعضی گرفته اند لایان بخت فطرت غافل از یک سده از جاده القیاد مقبلان بخت
 بچیدن تیشه او بار بر بای غولش زدن است آتش گرفته و ناد با حراق غم من بخت خود برافروخته ام
 فرسای بودای غوایت و ضلالت بود از آنجا که مرات لغوش زانکه خواصیر و الا مقدار و سبب غول
 فیض موطن برگزیده کان حضرت کرد کار منجلی بوامع بوارق نصفت و مرممت سلطان مغیر است بخت
 و بدیناه السبیل اما اگر او اما کفورا هر چند به تبشیر و اندازد تحلیف و ترجیه جرایع اقتاد
 ایالات بر سر راهش گذارم آن غول بایان ترمود طغیان را معید معیاد آری نخل شقاوت
 به تربیت نخله نمر سعادت نه بخشه چون نهال بغیش ریشه محکم کرد دست تطاول بسایه پرورد
 حمایت سلطانیه و از کرده اکثری از مسافران برو بجز آن ناحیه را به تیغ بید ریغ گذارند چون
 محبت و الا نمت معروت رعایا است و همیشه غلظت عزیمت خاطر افانست تا فرمودت بتجدیل
 و تسویه برای طایفه از مسلمان سکه عبودیت بانهام بنیان آن برگشته بخت مقرر شد و در مقام
 متقابل و مجاوله کارهای دست بسته از دست سفته کوشان دولت ابد بودند برآمد تا نکست
 فائش بر جمع کور با طنان تیره درون اقتاد و نسیم فتح و ظفر بر پرچم فیروز فی اثر اقبال مسلمان ستاد

سرشت وزید و بدایم و در جگر هسری سسل و مظهر الشرف تقبیل عتبه فلک تبه پوست جنبی
 قهر سلطانی مانده بسیه خانه زندان بنده و بال کمال گذارت من عمل ضابطه فلنفسه و من سنا
 فعلیهها آخر الامر بذریده شفاعت ابو الجاهد خان شش بزاری که حلقه رسوخ عبودیت در گوش دارد
 بعد عبودیت و موافقت نموده از ان در طه بلای جان کز ارجح سلامت بر ساحل کشیده مشرب خست
 وطن مامون خود کرده چند بی باین گذشت که این بهمن و مصایب فقه سجن و نقل اغلال و سلال
 از صفه خاطر محو نموده چون ستاره بخت خود از صراط مستقیم سعادت برگشت تا وید بار بسی
 تیغ زن گردان شیر افکن با هزاران غرامت و ندامت محبوس و سجن کردید چون با تحمل این
 منشیای فتنه و فساد که سبب کربس فلک های بندگان الهی بخت است اغلب که بار دیگر خادم را مکلف
 تحریر بن مقدمه سازند و بخواه بهال سل و سیام موسس باس صداقت معفا و بنای محبت و دولا باشند
 ایضا نام بادشاد بیادشاه نویسد

بسم الله الرحمن الرحیم

حقه لای شایهوار صداقت و صفادج جواهر آبدار محبت و دولا اعلی نام خلاص معنون مودت شمعون
 شمعن شکایات گردش فلک ناخوار و نرد و غلبا بختن ابای روزگار بان خلاصه خاندان مجدد علی
 نقاوه دو دمان شرافت و اعتلا در جینی که دیده حقیقت مکر بر شاه راه انتظار باز بود و مول
 مشتمل شمول نموده بدر یافت اعتدال عناصر سامیه که سرمایه است و کی خلق خد هست ذخیره اندو
 احتیاج گشت تجدید در اسم کیمیتی و تشید مبانیک رنگی که از قدیم الایام فیما بین این دو خاندان
 ذی احتشام منطبع صفایح زمان و منتقش الواح دوران بود جلوه استخوان بخشیده هر چند سنا
 ازین کبریات متواتره و مرات متکاثره میقتضای دروالبطریق بعد صفایح معقول و مواظط فواید
 مشمول کنایه و تقریر مرقوم قلم مودت گشته اما از آنجا که بخت خورشید سیر بر تکلیف سحر
 با ده پوش ربای مروانهای عروج نیر لقبال که بواره از محبت بازی فلک محبت باز و معرنا
 اقول و زوال است عنان خرم و عافیت اندیشی از دست داده به غفلت در گوش و نشنند

بیمغیر از ایشان این است فطرت که مکاره سبای جهان با ثبات را چشم اعتبار ندیده اند و لذایع تلخ و زهر
ناسازی جوع پیدار را کلام استخوان بخشیده و نعمت و کلی نموده تطویل یابان احبای نیست کیش و اصدقای صفا
اندیش را طایل می بکشد مستند معقول و معمول شد بخدا یکی از مربع نشینان سهند سر نیز تا قناعت کنیزان
دلق و حیر و در عهد رخت و عا طعفت خود بر داده که عواره بجعل دل صغوت منزل از اندیش مال کار
سبح دودان کیهان خدیوی دست فرسود غبار کمره و طلال می بود و علی الدوام و سر و اضران نقد و
مغتنق را مصروف افکار انجام آن هر سپهر جهان با می نمود اما چون طایر ریخته بر تیر سیر را در مرقع فیض تقدیر
بروز نداده اند بهر ناخن مساعی عقده ازین کار نتواند کشود و آنچه ادل بر بود دل حقیقت اندیش رنگ
انطباع ریخته بود آفرینش بود لب و را و ایل جلو سر میمنت و نوسان و الا شکوه بندل توجه
و غایات بر حال خانه زادان قدیم و عبودیت کیشان صمیم که عبارت از فغان و فزالت ایافت
علی الرغم آن بشرع خدمات مقرر و در غل مناسب معینه آنها بر داشتند و یک در باره اصرار
بعضی معتمدان بدکیش که اندیش که قدر عطیات ولی النعم را نشناخته بی سپر برادی غواست که
في الحقیقت تیشه بر پای خود زدن عبارت از آن است که شتد بر قوم شدیم منظور نظر قبول نیفتاد
بمجهنم اگر از افعال نامرغیه که تعداد آن موجب تطویل کلام است سر به تیه تطاول ایدی جانان
و شمع بخت حشران مال که همیشه سودای خام افشا و آنها که معون از آفات می بخت گشت اما الله الحمد لله
که هنوز آب مراد و جوی آن شوریده سران با و بخت بیما که چون زبان آتش هم کشته زده خاک در کاس
خویش میکردند نیامده بود که عروج بخت او ادم دولت قانی محک سلسله این وسایل لغرت و وسایل
یمخت گشت خدای لایزال شاه حال است و کفی بالله شهید که بعد ازین یکی است و الا تجزب
بنیان مدبران نرویده بخت که باعث تزلزل اوقات عباد الله گشته اند مصروف و نهشته تار عایاد
برایای آن دیار و مسکنان و قاطنان آن مرز مجرم فرحت آمار از و القیدی اجابره تیره روز و مدید
دولت فیروز سلطانی و ظل رخت و غذایت جهان با نیاسند است و یک دل صغوت منزل را برنجیر
مسکونه دارم اما از مقتضیات عقل مواکیش در ای دور اندیش یکی تا نزد دل مواکب نظر انتساب مسا که شکر

آن مربع میسر و ساده است از جرایع فروزشا برده اقتضای رشد طریق رشاد و پیشوای شوابع سعادت است
 لغزانی او رنگ تحقیق خضر جاوه توفیق متاسب هم جل کماهی آینه پر توفیقات الهی عارف معارف حقایق ^{واقف}
 مسریر و قایل عایج معانی ارتقا ناسک ضاسک اتقا دام الله طلال راغبت علی رؤس المقفدرین کشته بند ^{محبوب}
 راجعت نمودند ولای آبدار اوص حیدر و در غرر اخلق لبندیده رکبوش عقیدت بر شش کشیدند التماس
 نوایر ششیا و دستمال بوارق انوار از یک هزار است اما آنجا که مقتضای معون هدایت شمع کحل
 امیر مرقون با قالیله ظهور برامری موقوف و قتی و صدور هر فعلی مرمون ستا و رفته اند و بنده را درین ^{اختیار}
 بعبور و ورعین آزادی معیند گذارشته بریل و هزار سرانابت بدر کاد بحیب الدعوات میگذارد و در
 جان تمنای قد بوس القبله آمانی و امان که سرای سعادت جاودانی و مورث مباحات و دست
 میدارد و چون سمع این به بغایت سوسیه که آن مخزن علوم غیبیه را بگلگشت ببارستان سخن ^{منشأ}
 و دستشام رواج مضامین شعار که کل مجازش بوی حقیقت دارد و غبیت غریبه که طمس لبسته
 این عهدان است و سل والا خدمت داشته اگر چه کتاب این امر شبه در برخشان فروختن و جرایع
 شعله جلاله در پیشتر نیز اعظم افروختن است اما بقول صاحب غنیمت کل که در امریک شاری باشد و تحفه و
 سرخشان منت شراری باشد اگر منظور نظر رافت و عطر فست کرد و حسرایه مفاخرت ابدی
 خواهد بود و از آنجا که اگر کبر بار را بفرق حسن و خار طلال کمرتی است اگر بعدد و غنایت نامد و الا که
 از جلال و سایل سعادت است موبطیر از غریبات محلات مشرق کرد و جاودا

رفته بجزیر و تغزیت نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقَى وَجْهٌ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ

بر صفایح خلاصه باب تحقیق و الوم و بهای حقیقت نظایر اصحاب تدقیق که دیده غیششان کحل الجواهر
 فاعتبروا یا اولی الا بصائر کحل است نقش الطباع لبسته که طرح ببارستان جاکندران از بر
 آن رخنه اند که هر کل کفایت بنیرش با ال نقد صرخرانی کرده و طلسمان عالم امکان از بهر آن خفته

بگره بنال و خیزش دست فرسود طلبا بچ باد مهر کانی شود شنناوی درین مین سر نیز فرشته که از با
نیفتاد و کلی درین کشتن استثنای تبسم خسته که مجموع اوراق جمعیت بیاد پریشانی نداده چرا
درین بزم نه فروزنده که دل امحاب محفل بدایع کشتنش هنوزند و شمع درین انجمن نگذارند که از باد هوا
دود از نهادش برنیارند سکندری گرم عنان کار را نکشته که سسندش سکندری نخورده
به برای کور مراد در دام کشیده که میاد قضا که ان کشتن تا بگور نیارده بزرگ کوید با

دنیا خواست کشتن عدم تغییر است میدا جل است که جوان در بهیم است

هم زیر زمین پرست و هم روی زمین این صفو خاک هر دور و لقا پرست

هر ذره که از خاک بر خیزد و فرود حقیقت خود شنید سیاهی است در غبار که هر از زمین بر انگیزد
احوال عالم آری همیشه که جام جهان نداشت کاسه لاله مات با کام در کام کشید و سیلان
که نوازی کیتی ستانی ای افروخت ناچار از ایقه تلخی اجل حشید از قصور و رفعه سلاطین نامدار القلا
روزگار خشتی بر جا کند داشته و از اینیه شنیده خواقین ذوی القنار گردش جرج و دار کا

برقتر از نهشت لب و اللهم و ابی القریب ترد و الفاس مفرانیت بقطع رشته لغار

مردم و دوره میل دنیا المقتیت عنان بطلی مراحل حیات مستعار معطوف سنج سوا رخ زو

و عهد و حوادث فلک بیدار طمی که درین ایام بتخریب بیان تالش عامیر بخت و واقعه جاگز ای جا

مستطاب علی القاب کن الدوله لغير الملک محمد الاس عیجان بباد پرست خصله الله بغضله و اسکنه

بجنانله دریا نوازی که دست سخالش گویا به بر باد خفت کشیدی چشم عتیش عمل را بنگاه امتیاز از

سنگ ندیدی که ای کاسه فقر و پیشش نیا آورد که گوهر مراد بدان نبرده و اینها کف احتیاج

در خفتش بکنوده که نقد از زرد در آستین نه روده شجاعت پیشه که ضرغام هم را بیم ضرر متشنج

اب می ساخت و از گریه بنگاه جلالتش جگر شیر فلک میکشد چست عابدی که بی شایسته اغراق با

کوهر یانش از دگر الهی جز در سگام خواب نیا سوده و زاهدی که با اعتقاد و ارباب استحقاق کو

سبقت از عزت گزینان زاویه تخرید روده با وجود میا بودن اسباب غفلت و مواد اشترا

که عبارت از اموال چشم دنیا و فانیست و مشاغل ضروری و شران راه او امور مرعوبه و کوشش
همواره محبت و ابا استرغای حضرت سید العزت معروف و شسته و قاضی شریف را قسم
متوزع و تقسم ساخته بود و ثلثی بصلاح امور مملکت و بصلاح بندگان حضرت الوهیت و ثلثی بیدل
توجه بحال مسکین و مضغاف و اندیشه مال تبعه و رفقا و ثلثی بترسیع و تخیل و بخیل که مقتضای ما
خَلَقَ الْجَنَّ وَالْإِنْسَ إِنَّهُ لَیْعَبُدُونَكَ عَلَتْ غَايَا کُتُبِیْنَ هَیْهَاتَ رَمِیْقُ بَرٍّ
عاجز و از فیض کستر چاره ساز قطعه ابر رحمت بجز رفتن کان فیض

صاحب حلم و سخا و عدل و داد تا زمین را مهد آدم ساختند
مادر گیتی چو او پوری نسزا و مفضل این اجمال آنکه تاریخ چهارم شهر شعبان
المعظم یوم الاثنین پاسبی از روز برآمده بمرض اسهال طایر روح مقدسش نفس کاندید عطر
شکسته بغضت کرد و رحمت الهی بال پرواز کشود من مات مبطونا فقد مات شهیدا
و امتداد ایام مرض قریب به ماه کشید اما درین عرض مدت گاهی زبان فیض ترجمان بجز نکات
ریح و مصغف آلود نکشت بلکه هرگاه کسی از کیفیت مزاج استغفار می نمود بجز نکات الهی بر لب
یکصد منت هیئات هیئات و میکرد آن عازم عالم بقا و خست اقامت بجوار رحمت ایزد
کشید و از دست بر سر زون الحقه و سینه کوبی تبعه و غفل ناله عزیزان و شور و شین غلامان
و کنیزان و فریاد و استراده جاکرن بآقا و فغان جانگاہ بندگان بیمولی و آه فلک از سایه
پروردگان و امن دولت و یارب دل کداز ملک خواران نعمت بخشنده و در هر کوه و دایره
بر پا و قیامتی در هر سوق و برزن آماده و هیأت انداز گری چکار عشم و اندوه دل سنگ است
و از آتش شایانهای برق رنگ منع بر کباب کشت از تشنه تا بیکانه دست حشر مید
داز خورشید را غیر در ماتش زانمید و استان عشم کوتاه آفتاب فلک نور و چون جگر سوختگان
دفع مصیبت سر بر نه بنقطه نصف النهار رسیده بود که جسد شریف آن مرغ نشین ساو
امارت را تابوت کرده باطن نام زدگان مرگ مید کامروای و گروه گریان جانان بجز عظم

بی آفتاب سپان نعل و تشنه و زاری همان طاعت گنجینه و فیضان سیاه پوشش قلم و آری قلم
 برفق حال ریخته با لکی زردین مسند بر و پوشش همان دست قلم بر سر و برق اندازن دل سر و
 از داغ مصیبت آتش عاقبت سوز در جگر خستکاران بر لب و عهده داران رکاب و دست
 بهره بر لب دریا برده بجا لیک حبس حباب از نظاره اش شکست خورخت و موج سبز قلم
 غل و داده بعد آوای آداب شریعه از تجنیز و تکفین و صلوات در امام باقر آن گنج عزیز را بجا
 سپردند کُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ فقیر تاریخ سال غم مقیاس یافته و عزیز
 لکن خراب شده گفته و بسیار بجا گفته عزیز هر چند این غم عاقبت سوزنه در دست که بنوشد و بجا
 مصابرت در بدن پذیرد و نه جراحی است که بر هم شکست بای اندال گرد اما از آنجا که خلاق جسم
 جان و بنای عالم کون و مکان بمقتضای صواب دید حکمت بالغه خود نقش هستی را بر بدن طرز
 بسته گذشتن ازین عاریت سر ضرورت و گذشتن این غم بسته لا بدی اغلب که آن
 عزیز تن بر فنا داده و دل بجا قضا نهاده درین مصیبت عظیم دامن صبر از دست نکند از
 قال السد الجلیل و بشره الصابرين الذین اذا احببتهم مصیبه قالوا ان الله وانا الیه
 راجعون و الله الموفق و به نستعین

فامنه با سخنانی نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

عاجز نو از احوال را بخت خود بر طراز و عمر است که در حنوت آباد لکنو گرد باد سباهوای مراد از
 بالشناخته کام فرسای پابان بی سر و پا مانده و ره بجا نبوده اگر چه در ربع مسکون نا قدر نشنا
 ارباب هنر و واج دارد اما که دوازده که درین شهر معاینه شد زیاده از اندازده تصویر طاعت
 تحریر اقلام است کرم که موبط طالع و گمروشش کوکب بخت چون سایه ام از خاک بر نرفته و
 محبت بپایم گماشته اما هر حبس کماله درین دیار چون ماه نور برای لب نان خشکی گرد عای
 سرگردانت و هر هنرمندی آینه دار بتلاش آردی بر روی خلق حیران عرش و اعان سپهر

را اینجا سنگ بر آئینه نازک فرا جیست و متاع عام و هزار باب غررت و بصیرت اینجا رو
چو رواجی صغیر مرغ گلستان و در گوش سکان این دیار هم رتبه فزاید فراغ است و شمیم روح فزا
کل در فراغ باشندگان این نواح همسنگ دو دو چرخ هر که علم اندوخته از لکبه عرصه راحت بر او ناک
است با بخت خود در جنگ است و هر که هنری با موهفته از لکبه عرصه راحت بر او ناک
بر خاست است خود پند مان و الا تبار لاله دار مرغ سید روز در کانون سینه افروخته اند و در
کشتان عالم قدر رسن کردار آتش تبر و بختی سوخته محب جواهران پاک طینت یا تو
سان از لکبه آب و دیگر نذر اند بخورون خون جگر می پردازند و عالی گوهران بلند فطرت
چون گوهر غلطان از لکبه آبی بروی کار نتواند آورد و با بروی خشکی می سازند و درین جهان
خزان رشک که از آب و هوای فتوت عالیت کلی ندیده که جفای خازن مرادی نکشید
و درین نزهت کده ویران بهار که از نو باوه نای هر دو مست و خالیت غنچه طالع شمس نیست
که صد گنگ ناکامی رنگ بر رویش لشکست جیفه غلط خوار سکان روزگار بودن و دلیل استخوان
سکینی است و کل صفت که چه بگو چه کشتن سیاهی طبع رکنی پاک طبعان روشن دل که گوهر
آسمان به آب و آتش می ساختند اگر چشم آب بر پای و دنان ریزند آبی بجوی آب مراد نتوان
آورد و روشن دلان پاک طبع که چون آتش همیشه لب خرویدی می برد خشتند اگر بجان بر سر پا
از اول نهند لقمه گری بدان از نتوانند برد با استداده مواجی که از حضور ضعیف کجور باین به
بفصاحت معر و معین است تا رقبه هست بر لقمه مست و دنان که عبارت از دوا و ام است
نکشم با آب لب برون آب بر لیسان لبزن است و باد بشت بمودن اما چون نظر بر حال
انباری روزگار که سهایم بجنب خورشیدشان ضیا و چراغ در پیش متا نشان سنای نازد
می دوزم لشکرانه عنایات رزاق علی الاطلاق بر زمین نیاز میکند ارم و حمد سبب الاسباب
بر زبان مقرب و تصور بجای ارم غرض از تسوید این صفحه و تحریر این مقدمه اطلاع آن که مقرر است
بر کوالیف و دقائق حالات خود اگر بر وقتی از اوقات دینی از اعیان رفیع این تشویش

موقع این اندیشه با مداوان و الایمت صورت بندد و شیرین منشی گری بسبب کاریکی از عاقلان
 بنا بر پست آید سعی میل فریغ نغمه نمایند و بنده را یاد فرمایند که بی تامل ز سر پا کرده حاضر خواهند
 و در ایام عشرت و کامرانی بر مراد باد
 و طلب کاغذ باد از ششای شسته

بسم الله الرحمن الرحیم

شیرین کارانه در کف اختیار هواداران دولت آید چون باد مدین ایام که دستبرد و دست سواغ فلک باد
 اوراق آنود که را چون کاغذ بادی بپاوه داده و شیرین اطمینان را از دست برده دل تیار جان بشود
 تاب خورده در هیچ بهر ارباب اگر زین بپاوه چون تنگ طایفه کاغذین پوشم بجاست شیرین سخن کو
 خاطر موافق را نظر بر اینکه شاید بدین حدیث را تغییر می بکند آید هوای تنگ بازی که از طلا
 بدگشتی مستثنی است و سر موافق بچیده چون تنگ خوب جز در تنگ خانه و الا نشانداده
 اند اگر یک دو کفیل پس طبع افادت شسته که رشته پاتروده تار بخوبی تواند کشید در محبت خود
 کلاه افتخار بپوشا تو انم انداخت خانه جان آبا
 در مقدمه ایصال آقا خود بغیر نری نوشته شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف ز این سخن ابداع فرد باطل قر اختر عیشی لغوش نایز را مرسم بود خاطر مودت غایب
 میدارد و حروف و دوا را نقش صفح دل صفت منزل میسازد و از آنجا که بیدای آتش خیز
 بیان اشتیاق را بای جو بین قلم طی کردن بداهه محال است و مسموم شعله بیز شرح سوز
 فراق را بار چه کاغذ بچین صراحت اشکال ترک مرسم منشیان سخن ساز و لوازم دبیران
 نکته پرداز ساخته لبشج طلب سیکار به بر مالت خاطر والا که طاس پذیرش اوقات حقیقت است
 مخفی و محجوب ما که لای مشوره سخن به ستیاری مشق فکری که انتظام کشیدن بارهای
 نبر خزان سخن است و بتلاش معانی جسته بال سعی کناد و دام در طره مرغان سدره بناد

که باین کل خزان آگاه و دایم تعلق بر بال پرواز کنند و تسلیق عالم وجود و سکون را چون تلخ
طرق و شوابع محل قرار و مورد اعتبار تا نگارند چنانچه معانی و لطایف لای شایه و این سخن مستحق
بعد از تاب و تاب و سکون کشیده

و در دار این باغ آراسته در و بند از هر دو برخاسته

در از در باغ بسگر تمام و دیگر در باغ بسیر و جنس تمام

جمشیدی درین بزم مواد طریقی ساخته که فلک عربده ساز که شش و در جام مرادش نیاید داشته
و صفیری درین محفل آبی بر روی کارینا آورده که جریح سیکار انقباض و دوزی خاک در کاش
کنده فریب خورده مواد آری سر بر باد فلک بودن یاد بخت همچون است و تاثیرات منقلب اهرام
علوی را وقف و تبر و لیان نمودن ابواب طمع و تاسف بر روی حال خود گذردن در پس کوش
جهان به نبات نقد کام روای از دست دادن زریست مسکوک و اج دار صفیری و کبر اعراب
راست و دست و ارتقای مناصب اقبال و در مبط و بال و کمال افتادن امریت بدین الامتاج با
دستی بر روی کارینا ده که از دستبرد روی دست فلک با تاب به بر روی نیافته و شیر دلی حیره
کامروای گمشده که از زیر آویز جریح رویه باز بخت دست عجز بر زمین نهاده المقصود و پوششند بخت
را باید که خرمستی را وقف برق قناد حصاره مساعدت بخت امیر از غازه و فادایسته بدین
بخت بند و مند که سبوع ثاقبه فلک از جندلیت عمل نمودن سرمایه ارتقاء مدارج کوشش و
ارتقای مدارج دارین شمار و اول انکه خدای تدبیر را بر هر چه قدرت باشد قادر و توانا انگاشته است
عجز و انکس را بخشنده و محض جراح پرواز و اگر بالفرض جریح خورشید از دو شمع انجمن افزون
ذره و اگر کلاه بپوشانند از مردم دیده را حلیه نور از ان داود که علایق خود بینی آزاد است
و بنای حباب از ان تاب سینه که سحرش و اگر رسای شاه بر زور کامرانیهای نبات
از جاب باید بر انار جان بخت و او کان خرامم آوردن گنجینه که هر یک از ان مصداق جمع
جمع ما لا وعد ولا یحسب ان مالک الخلد است جسم عبرت کن ابد عقده

بر ذره طلسم شید است و خط هر جام سر زشت جشید با بر سطر جاده آینه حال سکندر است و نقش
مات حبیب آفرید با گردی که از زمین انظار بر خاسته جزو بدن نامزدک و ما عینیت که اگر عیان بود
کل بر پیش نشستی رنگ خیار بکینش شکستی بر غنچه دل خون کرده غم بی ثباته رنگت بر است و هر کل کرمان
دریده قلق الغلابه رفیق کلزار متهدی که بر زمین آید بهوشن باید بود که برود و شش فرمان روایت و هر
بای که بر جا کند متنبه باشد که بر سر کفر کشای بر سکنی نشسته دل نازک فزایی است و خشتی کا سر حجابی

باشی تا چند از می غلغت است هشدار ورده دولت فرصت است
این گرد که دامن کش از و میگذری چشم گیر کو شی بسری دلی وستی است

دوم آنکه اوقات عمر را بزرگ عطیات الهی مقصود و عدنان هست با دای شکر نعم ناشای معلوف و شسته
مبقتضای معنوی سعادت چون کین شکر هم که از زمین بگم عروج کو کب لواقب اقبال را برین سبیل
حضرت ذوالجلال دانند لغتی که بجا مد ایزد باری صفت شود و منتج سعادت و وجو امانت و مساعی که بشا
سکر گذاری به پایان رسد روکش حیات جاودا خود همینست که با دوا این سلیبت بر اوج افتخار اقامت
نه نموده و گردی که بیاوری این سلطنت با اعتبار بر فرق فقره بن نه سوده موری منوط است پس
ایزدی بکشته که بمعراج سیلان رسیده و غار بگذراند از زبان ترنای که بر رخا کل غانه شک افکار و فوشر کشیده

بر زمان مندر مراد از غیبت بر رخ آرزو کشاد بهر است
و در این بیشتر طمع و آری شکر کن بر هر آنچه دادند است

سیم آنکه بمقتضای غرض منقطع و ذل من طمع گنجینه قناعت را دولت بخواد و ال نشسته
بر چه قادر علی الاطلاق و مقتدر با تحقیق لعین که در خور سنبه شد با هر لیان نه امت مال
چشم بر ریزه و نان مورد و خفته که هر چه گردند کند آشنند و لب ایمان غرامت نصیب بازش گردی شکار
از سوخته که غنیمت مستخرج و مال و مزرع و کل آشنند طامعان و بهر غم که خشتند و قانعان کار
چون زیر ساختن مجید دی اختیار قناعت کو بهر صفت من صد اندازند و با دوش سرگردان و
خاک گرد باد را سرگردان سازند جوای ایچند از قسمت خانه ازل نصیب کردند و بهر جا

دارد و تا شش هر چه که در روز اول معسوم نمودند نتیجه تحصیل حاصل کرد و اما از آنجا که نشانه ایجاب در علم
سبب کفایت نه که بهای طرف آگاهی و خاصکان با نگاه ای جان اقدام نموده اند بجا تا شش سالگر
و از مراتب اخراج تقریباً برقرار باشد

موی بیوای خنود قاتل کشتند و زبیر و دنان بهین مردم کشتند

این جناس سران بخیر دنیا را بستند چنانکه خولین ترن کشتند

چهارم آنکه حتی الوسع مزایع امید عباد الله عموم و لب تین تربیت لطف و تبعه خصوصاً بترکم حساب عطف

و احسان و تقاطع شجاعت داشت و امتنان طراوت گشای و لغارت قدیم و پشت بجلد دی سخی که با نجاح

مطالب اصلاح امور کنان مبذول شود و منزلت افتتاح ابواب الغامات سبحانه و تبری الشراج از بار

انجای مراد است و وجه باشد و هیچ حال از توجه بحال غربا اعراض و از مراعات باضعفا اغماض روا ندارد و هر که

درین مزرعه تخمیر کاشته غرضی بر پیشه و هر که درین راه شبهه از کف انداخته و امن طلب معدن جواهر مراد

ساخته قطره را درین بازار مرغ خان است و ششم را درین دیار بیابانی کشتار و غنی بچراغ شام غریبان تیره و در

رساندن شعر بر بام اقبال برون است و تفسیر بگردان بیدای جان گذارن همراهی را بر هم آبی فوفغن آب و

در جوی آوردن از لقمه گری که لغیب کام ناکامان کرده و هنگام صد اقبال توان افروخت و زمین را ای

که بخت کشیدگان ناساز فلک سود مواد اسالیر و جهان توان انداخت یعنی که به بی برکان

رساند و دود الیت سر ایا ایشمار و فایده که برای ستمندان رتب گردانی رود و الیت همیشه بار

خواهی که روا کند مراد تو خدا کن کام دل خلق خدا حسب و روا

باشد که ز کار تو گره بکشد باشد از کار جهانیان گره را بکشد

پنجشنبه یکصد و شصت و شصت از لای شیار و دنا خود ساخته و نقد عمر که بچینه روان عبارت

از آن است بعضی تلف نامه اخته اوقات حیات بی نبات را بستم مفتسم و متوزع سازد و اول اصلاح

عاد با سترها حضرت به لغت دوم اصلاح معاشر بقدر حاجت سوم اسکالاد و صفت افادیه که به

جوهر ذراتی که کس قبول بدان توان آورد

و البته نفس خود چو شیطان نشوی تا مزاج و وقت برق حرمان نشوی
 حرصیت ز کینه گوی هر خوشتر آن کن که ز کرده است پشیمان نشوی
 شش ایکه حلقه اطاعت و انقیاد و بی النعم در کوشش عقیده کشید ساعتی از استر فغانم مجاز
 غافل و بی از خدمت گذاری خداوند موری عاقل نباشد در مصارف اوقات خود را در اکل و شرب
 و لقطه تابع اوقاتش دارد و مجواره هست بر دست غوایی و غیر طلبش کمارد و صواب را هر چند بدیامن
 فکر مایب خود صورت بند و نمره اقبالش داند و خطا را بالغرض باقتضای اتباع او امرش بعمل آر و مریب
 نشوی نفس خویش را گرداند و قطع

دور راه ادب که خار زار است سالک به چشم و هوش با ید
 بشنوده قدم نه درین راه بای تو بسک تا سنا ید
 بهشت ایکه جو افق بزرگ کل الهی به حق بخشیده و فایح کس لایق که جاید به اعتبار دیده را آویزه خوشتر تا
 نصیحت گنمت نشنو و بهانه گیر که هر چه نامحشوف بگویدت به پذیر
 وَمَا عَلَيْنَا الْكَلَامُ الْبَلَاغُ وَالسَّلَامُ

رقعه در سفارش عزیزی نشوند

حیث است که ناقد رشتنا انبای روزگار و طبع و الا هم که جمیع ضایل حید و منبع افلاق پسندیده است بنگ
 تاثیر ریخته بخدای لایزال که از باب هنر و کمال او درین جزو زمان که اگر بالغرض و التسلیم معلم اول و کائن
 حکمت باید متاع علمش را به نیم جوین ستانند بجز درگاه افاضت نباه آن نیز ناک عجز علی اقراض و فخر و
 اعتلا منبع افاضت معدن افادت غیم متفاخر جود و حسان سماعت ترکم لطف و امتنان مجای که
 چشم حصول نقد درام و امید نیل گوهر کام از ان دارند نماند فلان را که بنظر این محانه مستوده و محسن
 محمود و اطوار پسندیده و افعال بگزیده و علوم متنوعه و کمالات منفرد مطرز و محمل است از حد است
 مویبت جدا فرمودن بعید از تفاضای قدیم شناسی است حاشا که وسط صدور این بجز موطاف و طالع
 اصحاب کمال باشد و الا ان فیض محسوس که موجب سبب و سبب رزق عالمی ساخته باین جزو ضعیف جدا باشد

بود المقصود چون مسالك از اجابت توبه هم غنايات با با محبسم و هنر سلوك و رسوم و دشمن سر ايقاع
 نام كه زنده كاذب جا و دانيه عبارت از اذلت گفته اند اگر بالفرض خطاي هم از محو ايبه نموده باشد از سر آن گذشته
 مورد مردم و خاق فرمايد و بسلك متوسلان همان دست و دقبال و تمكان و ايل حشمت و احوال منسلك از زند
 به قدر بسيار ببيان مبداء النفس كمي و غير غرض از نوشتن

بگمير ساعدت بخت با تو نام نقش مرگ و شرفك فيروزه گمنام آن گم بر محيط مونس و اتحاد و جود و معدن صفوت
 و دود و اهل جستان فتوت و جهان عقيق من رافت و امتنان باد الهوداه كه نقش بند شاه وجود و
 نگار عالم شهيد و طراز ارام جانين بر صفحه انجاء بسته است و نقش حالات طريف بر مرال منشته درين نام
 كه حروف شوق لغو شرف شتياق ملاقات آن شفيق يك رنگ بر روح دل نياز منزل رنگ الطباع رنجته
 كميني در نام اين گمنام نقش فرموده ارسال نموده بودند نقش در د و سعادت نمودت كذا رنگ رگني را آيه
 رنگ تازه بخشيده قلم زده بيه بيان زبان باب گم بر شويده تاهرفه از دفتر و صاغر كوي حبه عقيقه صفا
 رنگ شرفيت بل و جهان شكسته و فروع خورشيد خاوري از رنگ آب و بالشر رنگ بيتابي بسته
 نشود شاعرانه در زير آب صفا بودي ز مهر را و در خلك آب غودي رنگش از لب كه مواد صفا انداخته
 سكوهر را با بش رنگ سوخته از فيض تاشايش مردم ديده كل پوشش و از مين لغو شرف خيال با سر ايشان
 در لغو شرف برق شاعرانه حضرت پرواز شوخريافته تارنده در دهن موج هوا يافته زير رنگ گمش
 تا طبع تاشايش از لغت كشت رنگاه نطا كوين حناي ساخته ببل لغو بود و برهوي كلك نقش و كارسر مقصود
 بال افشا و حلقه سليم بين تاشايش از خورفته ريشه و اني معدن را از فيض شرف قبول و جود و جواهر را
 لبنتش رنگ و اوج بر دوشو سيبه

كوي از فخر مين او را بجا است	صانع قدرت كه رنگش رنجته
اب و انش را بهم آميخته	در رنگش از فيض منع گرد كاه
جوش شوقي سينه ز خون بهار	لكه در حشر صفا آمد تمام
شد صفا را بشرفا بشرف و در و نام	طبع رنگين رونق باز را و

آبروی خود بود و بار او بنیکر گیسلم اندر جهان
کاست تن در کف نام و یکزان ای دل عیشی بهریت پای بند
از تو نام آور شدم نامت بلند
رقعه و تینت غیب نوشند

طلوع هلال غیب صیام از افق اقبال با عروج کوکب سعادت و اجلال قرین باد و خوش که زاهد وایم
شمس مقتضای لثم اتم الصیام الی النیل لکنانه تمام طاعت ایزد سر بر جاده مغرب
گذشت و بهای روزه واران را که از غایت عطش چون لب هلال خشک شده بود آبی بجو از جان
حضرت و بعیرت بهمت و سعادت بهنوم آیه سرا باهایه والقسم قد زنا فامنازل متک
کنش نظر بر مطلع انوار و خشنودی که لغایت وقت نظر صرف نمودم و محسوس بهر میا خفت
که قرعه کام نام ستمندان زنده و دیگری که بهنایت بار یک پنی تجزیه جزو لا تجزیه می برد خست
کرد که غنای مراد بام روزه داران کشیده کسر بهت کمال بار یکی ماه نور موی انشودیده ای انکاش
و مردی صنعت قوت متخیله می بندشت المقصود عالم علم در روزه مزبزمین بلین ذلک کلام
الی هو کلام و لا الی هو کلام محو کشتند تا البشاهات شهود و عدول که اقوال شان محزون
بصدقت و افعال شان مقترن به یاست بود ثبوت در باب شریعت و حکام دین بهت
که ماه رمضان المبارک با نام رسید و ایام صیام که سرایه وصول هزاران سعادت و نعمت بود
بغیر از این هلال عید منظور نظر و محسوس نگاه فیض از جناب غیب مستطاب علی القاب
رافع را یات کثرتش ای مطلع آیات جهان یا و شاهی دام اقبال و دلایل اجلال که گشت امروز
الاذعان و سرمان قضا جراین لشک تنهیت نافذ شد ازین ممر خواطر خواص و عوام که آماده
انقباض تمام بود با نقیاض پوست پاک بغیر معتقد گشتند که طلوع هلال بغیر اعتقاد آری مطیعان
حکمران را که ربقه عبودیت بر قبه اعتقاد درخته باشند انجمن شایه الناس علی ذنوبهم لکهد
بمحر که کارکنان قضا بسر طمانه سب در نزد و بدو لبها طنین شمع مهر بر صفحہ غرا کشیده بهایان

را بر غره و جَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا مَدای عام و او نه کثرتی ترک صوم نمودند و بعضی از عوام که اولیایک
که اکلاف نام بمصدق حال ایشان است سعی بجای کار بردند و کثرتش آوری بندگان یا در عید که
میج خاص و عام است و نیز عید که کثرتش آوری نام است بگویند

رقعه عاشقانه و تهنیت ماه نو نوشت

خالقی که رفیق و رفیق امیر و شریعت را به انبیا و کتب بسود منوط و مردود ساخته و محفل شمع مهر پرستی را ضایع
قدش بتغیباتینه ماه پرده خنده و لا الشمس یسیر فیها ان تدریک القمر بران ساطع قدرت کاوا و
و کلا لیل سالیق النهار پس روشن صنعت شاد او تا شمع شب افروز قمر چراغ زیر دامن انارده و
افول است طلوع لاله از مطلع دوست و اقبال آن ماه برج حسن و جمال فرخنده بایرون گرداناد و میکشفت آن عالم
ایضاح و کسکس ماین جهان اخترع لغز ان و ابله عان فالق الاصباح و مرسل الیراع شمع عالم منور و در شکر
و خلوت کده مغرب دند و سیه خیره لیلی سب در و صحت که کیهان بر پا کرده شاهدان که کتب اجابت
برم افروزی را دند و در بنیان و رفیق نظر دام نگاه کس بر سبزه زار چرخ اخضر گسترده در هر کج و محوی
و بر هر بانی انجری تا مای لاله مردم دید را بدست افتاد و در شاد و کمال بر رخ مستند ان کشاد از نار و نور
در صبح و شرف با هر از انیم عشرت موفور کل کل شکفت و بوب با و فرمت و سرور عبا کرد و
و لاله از صفای قلوب منبت کی زبان در کام معروف و در دعا و دیکر بر لب تهنیت ماه نو فرمود میرا
ایجاب خداقت کبش مبارک کویان و دیدند و این دل از کف داده جلوه ماه نام را که لاله در غم بر
وی ناخن بر دل و انگشت نای تا تو انیمت از لبت لاله کشیده که با نواح مطالب و حصول تعاهد
و نیای و عای کن که مقرون با جابت است تماشای لاله کی بی آن اختر اوج جمال چون خراش من
غم بر رخ نیل سیاه نام خورده فلک نمایان بود کتان و در جلوه صرم جاک کرد و در شکسلس عقد ثریا بد
کینتم و در دوست بدر کافا الحاحا جنمای حصول منزل به انجام و بدین است حافظه اختصار در عا نمودم
ماه نو فرموده بنزل جویم که نور سهند ماه مهر را بنسبت من باز زبان

در گذرگاه بانوی از جوانی صفا پاست اگر تو ای امدادی به حالت دافع سین و در کفن شام
دل پاکت خن کره لبی مطهرت بوزیر و کثیر چون شمع کشته و در دافع شکبا هر ده
مسیل حتم از دی تو ام لبت و پناه در شهر جواه نوم لگشت نکاح

در عین لشت حواس لفظی چند چون خاطر خود بر لسان طبع نموده بر وزن رباعی سروده مضمون
یار بکل نوزیسز مرا در چمن آرد و آن شمع شمع سرور زمین انجمن

خلق بر نور انجلیک می بیند آن ماه و دو هفته را تا من آید

در سیه و السلام قطعه خط

در و دو نامه نامه قطعه تقسیم خط شکسته که طرازش لبه کاک که سبک آن نقش بند محبت و بود و

شکستگی چون شکست زلف خوابان لبستایی ای افشرد و بر صورت تشویش و لغو شغل که

لب لب عدم در یافت افکار عافیات آن مجموعه صفات حمیده بر صفه خاطر و لوح و صورت

و خایر نقش بود خط نسخ کشیده ز بی نام بود و طراز و فنی قطعه و نواز که اگر نشیان و دیوان ریت

چون خط پسینا به بر شش جا دهند بجا است و نقشبند ان کفار خانه فطرت بزمک سواد دیده چشند

سیرت خطی چون خط سمن غزلان خط روح افشرد و قطعه چون قطعه کلاه جنت غم و لب با کعبه به شکر

حسن میوان و دل افخته طاهر خال حیار میمان بهج و تاب هر دو شریک زلف مسلسل شک میوان به خوله

و از سبب بدی سطر و شیر زنجیر حیرت و به کلاه سواد شیر چون سواد و یار جانان دل آویزد و بیاض غلین

بیاض کردن خوابان عشرت اکنیز هر دو شریک زنجیر شک لب که رنگ صفا و آرد کوی از سواد بیاض غلین

طر حشر رخت اند یا اند لال حشر خورشید همش آینه ز بیاض شریک زلف و در لیت از یار مل قطار

و آغوش صبح امید و نقطه اش کجالت سر که شریک حشر تا امید تجلی معالی و روشنش شمع چوب

ما در قافوس است تا رسوخه و تعلی مضامین بندش حشر یعنی بر سر طراز و خفته و نواز

موا و سواد و حشر همیش بیاضش صبح عید افشرد شریک

صفا و از صفا شیر سینه دافع است تو کوی صفت و شریک حشر است

خدا تا خانه و کعبه اقتدر بدید

چنین نقش دل آویزی که دیده

تو میفرستی بیرون انقیادش

و پیر سلیمان را خامه لبکست

بستم از لبست دست سحر از

نوشته ابرست و خادرات ناز

ای که شکر کافور بکام و نقیر از نام الله تعالی

رقبه عاشقانه نوشته

و هنوز نیست قدیم که نقش بردارین محالیت شوق و طمس ازین مکاتبات اشتیاق تحریر
خیر و عافیت خود را مقدمه تسلیم کوالیف و حالات سازند سرتاپا حیرتم که باین به در و دیوار

مکن بهجوری چه سازم چه بردارم خلاصه بیکه

روزم بلال و آه و زاری بگذشت

سب در غم و ریغ و بیقراری بگذشت

الفقه که بگذشت و روزم

اما بهر ارگونه خواری بگذشت

آتش که در دل نهان است که از نفسی بلب تشنه کم برق خرم فلک گردد و طوفان از جوش شک

در سینه آلوده که اگر استین ضبط از دیده بردارم تعمیر عالم برسم خرد کای با بخت سیاه خویش

در آویزم که سینه ام را وقف تیرنگای ساخته که چون چشم جوهر تیغ آب مروت و رجو

نداده و وقتی با چشم عاقبت نیش خود نک شکایت دیزم که بآفت جانی و چار شده که اگر مد

حال فدایش سازم در هر عالم یار دین با غلم

بر چای شنه غم که چشمم زد دل است

بر مکت و دردی که کشیدم زد دل است

از خوی بدی که تو شکوه بر بیجا

دل خون کردم که هر چه دیدم زد دل است

هر چند آغاز از شیفتگان و اعراض از مکر

خود که منشای آن امتحان و فاد تجربه ثبات است شعار خوابان زمان ما و شیوه بچوبان

عبد سابق هم بود آخر سلی را بر حال مجنون نظری بشیرین را بر فرمود کدیری اتفاق افتاد

خوش بود وقت عشق دلی چون بن سیر

هم روز من شباه شد هم رو کار عشق

تا غم مرا ز خاطر سایی و منظور نظر گرامی ازین به جفا و تم و میداد و اشتیاق حبیبیت

ای بختان صبر عاقلی انقدر خوشبخت
 ای بختان بدست خود دست ایست
 سابق ازین گاه ای بختیش حال بر افتاد
 هر چه بر جراحت دل صد جاک میکند بشنود
 توجیه بسم بر خاطر نازک بار و ناگوار آمد خاندان
 عمر تا با داند ام ای جناحان بزم حسام
 هر چه جام باشد پری بدوزان شمشیر
 رقه عاشقانه

جانای بونای طرز مجربان و مجری طراز جوانان
 اما نه مجد که کار و بختوان مشتاقان رسانند
 دود از نهاد مستندان بر آرد شمع
 بلبم رسید جانم تو بیا که زنده مانم
 بسرا ز آنکه من نام بچه کار خواهی آمد
 چشم انتظار سپید گشت و صبح امید بیا
 خند که اگر چندی برین لب میگذرد و چمن گشت گل جاک
 در بهر این بر منم و غم بزم بخت و بخت
 ما بر تیر تو دلی و دل غمخوار بخت بد تا بجای برو آب
 و غمرا که از شر حال ازین است و دیگر تو دانی
 حساب کم و بیش را و السلام
 ایضا

نامهربان من سلامت خدا کند که ز من عشق و دست بردارد
 دلی نماند که دید شکست بر آرد
 طاقت انتظار شد و دل به بقرار بیا
 یارب چه بخت است بخت که من از
 یک قطره آب خوردم و در بیا که بستم
 دست حال لطیفه العیر منقش گشت و
 از در و بخت بر من گذشت آنچه گذشت آنچه
 دست عشق من لب که سوختم بیتونه
 سخن بکست و مرا بخت آراست
 حکیم که مهاجر از اسار بخت کون طالع آ
 دل بردن و نگاه کردن کنایه است و السلام

رقه عاشقانه نوشته

درونا شناس دل فایده

نم کدام آنکه دروغ شمر در کلین سینه افروخته اند که خوانا به جگر جوش دریا میزند
 شناسم تاجه نایره دانی افرد

مجموعه از کتب کهن در کتابخانه مجلس شورای اسلامی

بکانون درون زده اند که معنوم باین را بشماره در پیرین میکند اگر درین حالت بی اختیاری حرفی نکند
 آئینز با سخن علامت انگیز از زبان قلم معبرین تحریر و آید و گذشتن از آن بجاست و عفو نمودن آن
 که تمهید این باین بامید و عرض جسم است و صاحب العزم مجنون و کلام المجانین لا تعبر به
 خون دل خوردن و خاموش نشستن تا کی بعد ازین دست من و گوشه دامن کسی
 نامد ساری که مرهم کاغذی بر نگاشته بر دل مودت منزل که چون که چنان غنچه سر را با جرات است که ششم
 فک سوخته و همین انتظار رسید بوسیدم و بر مرده و دیگر از هر نفس نشتر بر یک جان شکست و از لطف غنچه بر سو
 نشست با وجود این به و او نظایری و اتحاد و صورت زبان قلم را بطعن و شنیع و از کرده و زود فرود
 بودند که هر چند سابق ازین که پنجه رسوای برده از روی کار نه انداخته بود هر چند بهر و شکیبای
 و اختیار ملاقات گاه گاهی بعد مای ایا نمودم در خاطر آن دل از دست داده فریب محبت
 نرسید و کار بد انجا کشید که کار و با ستوان است که چون این آتش فتنه افروخته و امن بیابانی است تو
 و این کار تو دست دشمن سیر تا هر چه سر مودند بجاست و هر چه نوشتند ستر است
 بجای چون توستم پیشه وفا کردم بی بی بغض است روم خطا کردم
 سبحان الله با وجودیکه از حالات بیقراری دل مودت کثیر و درد جگر ریش ریمواره مطلع بوده اند و آنچه
 سابق از دستبرد و بیابانها و فی الحال از جبر و بحران و جفا حرمان بر من گذشتند و میکنند و بیدار است
 اند و تعبیرین میدانند اینهمه ننگ بر جرات مودن آیین کدام کثرت الضافت آباد است با نافر
 وفا را که تلک زدند و عهد مای مروت و وعده مای ثبات بر محبت از لود دل نشستند هر چه از دست
 به بگو است سحاک الله عن النشر النوايب جبراک الله فی العالمین خیر امفی
 مامفی تنیده بر آئینه نازک مزاج عشاق حریفه موده بدینسان بیابان کانه سنک علامت نرسند
 جفا کن که خدا قادر است اگر سازد دلم بجای دل تو دست بجای دلم

هفته دیگر

و کل سببستان جلال از هر حادثه معجز باشند سبب بی طایفه است بمی تو کارم چه کنم

تاریقی مسیر و دست را روم چه کنم کفنی که بجز صبر میساید کرد
کرد دست که روم صبر ندارد چه کنم آرزوی ملاقات برق خرمین جرد
قرار است و بردامن دل از رگها رخسار غم مهاجرت کوه کوه غبار از بلبل آتش
در د فراق شهید حیات در کامم پرنایا کوار است و از ضعف انگیزی مرض محبت
زندگی بر تن ناتوان بار شعر تنای از دیده شب هجر کنم خوبار
خواب در کور اجل بهتر ازین بهار آری مردن بین یکبار است و بهجور
هر نفس در مرک تازه که قنار شکر الطاف و عنایاتی که در حق وفا کیش مبدول
و معروف است از اندازه تقریر میرون و از احصای تحریر افزون خراک الله
فی الدن این خیر اما از پدا یعنی شوم طینان عقرب سیرت هزاران نمیش
در رک جام شکست خون آرزو و بال هزار تنابر کردن ایضا رقع
عاجز نواز از حال پراختلال خود چه بر طراز و عزیت که در وحشت آبله

لکنو کرد باد استباه ای مراد سر از پالشناخته کام فرسای بیابان بسیر و پامانده
وره بجای نبرده اگر چه در ربع سکون نا قدر شناسی از باب هنر و رواج دارد اما
کس او بازاری که درین شهر معاینه شد زیاده از اندازه طاقت تحریر اقلام است
گیرم که که بود اخترا طالع و کردش کو کب بخت چون سایه ام از خاک بر بند نشسته و است
بیا مالیم گم شده اما هر صاحب کمالی درین دیار چون ماه نو برای لب نان خشکی گرد
سگر و طاعت و هر هنر مند آینه دار بتلاش آبروی بر روی خلقی حیران عرش و مانغان ^{طاعت} پیر
اینجا سنگ بر آئینه نازک مزاجیت و متاع علم و هنر از باب خبرت و بصیرت را
رواج بی رواجی صفر مرغ گلستان در کوشش گان این دیار هم رتبه فریاد ز اغت شمیم
روح افزای کل درد داغ باشندگان این نواح مهسک دو و چهارغ هر که علمی اندوخته از یک
عمر راحت بر او تنگ است با بخت خود و در جنگ است و هر که هنری آموخته از یک

عیبه المکار است با طالعش بر خاش است خرد بزدان و الا تبار لاله وار و اغ سیه
 در کانون سینه افروخته اند و دانش گیشان عالمقدار سپند که در آتش تیره بجای خسته
 صاحب جوهران پاک طینت یا قوت سان از لکه آب در جگر ندارند بخوردن خون
 جگری پروازند و عالی گوهران بلند فطرت چو گوهر غلطان از لکه آبی بروی کار نتوانند
 با بروی خشکی میازند و درین بهارستان خزان رشک که از آب و هوای قنوت
 کلی ندیده که جفای خار نامزد کشیده و درین نریت کرده و بران که نرسیده بهار که از نو
 نای مهر و مروت خالیت غنچه طشم می نبسته که صده سنگ ناکامی رنگ برایش
 نسکته جیفه منطخوار سکان روزگار بودن دلیل استخوان سنگینی است و کل صفت
 کوچ که بگویم کشتن سبای طبع رنگینی پاک طبعان روشنند که گوهر سبای عواره آب روشن
 میا خشنند اگر چشم آب بر پای دوان ریزند آبی بجوی تب مراد نتوانند آورد
 روشن دوان پاک طبع که بچون آتش همیشه بسرخروی می پرداختند اگر بجان بر پای
 اندل زنند لقمه گرمی بدان آرد نتوانند برد با ستم و مواجی که از حضور فیض کنجور
 باین بی بضاعت مقرر و معین است تارقه همت بر قبه منت و دوان که عبارت
 از دام و ام است کشم با آب بسردن آب بر سیمان بتن است و باد نیست چو
 اما چون نظر بر حال تنای روزگار که سبایم بجنب خورشیدشان ضیای و جبرام
 و پیش تهاشان سنای نازدی دوزم سر لشکرانه عنایات رزاق علی الاطلاق
 بر زمین نیاز میکذارم و حمد بسبب الاسباب بنیان مقرر و مقور بجای آرم غرض از
 تسوید این صفح و تحریر این مقدمه اطلاع آن کرم مندر است بر کوالیت و حقایق حالات
 خود لکه بروقی از اوقات و چینی از احیان رفع این تشویش و دفع این اندیشه بامداد
 آن و الامت صورت بند و شسته منشی کرمی سر کار یکی از صاحبان انگیزه بهادر است
 سعی بمیل دریغ نفرمانده و بنده زیاده فرماندگی تامل از سر پا کرده حاضر خواهد شد و در ایام عشر

و کلامی برتر از باطن ^{الله} راقعه شهر آشوب ^{لا حول ولا قوة الا بالله}
خانه زبان دراز را چند اند پاس کج فنی سنجای دید سرمد در کام میریزم و مگر سخن ساز
نظر بر ناراستی طبع انبای روزگار غبار سکوت بفرق می ییزم احباب زکین مزاج برای تفریح
طبع خویش عبت و الا بر خود زدن تار نازک خیالی میکارند و استطلاع روید از زمانه را سرمایه
تبسم از تار طبایع می شمارند چار و ناچار دامن باین را بلوث شرح حال بلوث میا
خایا از مبالغه و معرا از استغراق تصور منسرایند و بر ارتکاب شوخی تقریر قلم عفو کنند که
سابقان گفته اند نقل کفر کفر نباشد صورت است که از ان روز بکسوز که خالف صاحب ^{بیکان}
واعی حق را بلیک گفتند و جناب افادت آب بخلوت پاک که دولت مفت عبارت
از است مغفرت شده اند تا حال که عرصه پنج ماه گذشت خرمهره بدست کسی نبوده تا بدین ^{ویند}
چر رسد اما از یک طینت نماند از ان خالف صاحب بیاد موصوف از وفا نمیرست با وجود
کالیف شاقه مکتبی نمخواند که جمعیتی که از ان خلد شیان یادگار است با و پریشانی رود
و والبتکان دامن دولت از فقدان داخل دایم القوم و نواله خواران لغت از رنج خلا
قایم اللیل ارکان دولت و دعایم شمت مصداق ^{هم کیم همی فهم لا یعقلون} نقیان فوج
وقد ضعیفان لشکر منادی و لبشر الصابرين الذين اذا أصابتهم مصيبة قالوا إنا لله
وإنا اليه راجعون و ابتدای مشبه ذلیقه غلغله شک اذا لزلت الأرض
زلزالها اقامه بمقتضای و آخر حجت الامر من الثقالها دفاين خرابن برای تقیم
تخواه بر آورده اند سامع با استقبال بن فرقه قدم از پرده کوشش بیرون گذاشت و با صره هوا
نظاره لب نان چون نگاه روزه دار بلال عید مشتاق شد و البقر یاد شور با و درین آب گریه
شانه مجبول بوی کباب امید و ارگشت لاسه میسنان گرم آمد و مندر آید یکی با عبال و کشتو
که اسال ماه مبارک رمضان از صدر روز افزون ماند مگر اغلب که فردا عید شود و دیگری باعث
در مشاوری که بمقتضای جبراییم بیا صبر و اجنه و حیرت امید که در اجر مری که بر پنج جوع نمودیم

سواي حصول زكركه جنت دنياست بخلع فاخره نيز نماز كرده يم تخ كمان افلاس با پغالان در خند
كه از مكلات چه قدر اندوخته و كمر سكان تهيدت بامان بای در سته كه از اطعمه چاهم آورده

بردها شراب طرب جوش زد يے سحر شيهاره بخش زد

تبسم بزي رب چاكران : كه فردا باميرسد آتش دنان

سباي تهيدت خورده سر به تهيت كوي بايك دگر :

يكے پخته در ستر قنای خام كه رشب ديك خشك خورم والسلام

يكے در شك آتش سينه تاؤ زد از جوع اندر هواي پولاؤ

يكے كرده بامعه خود خطا كه سر دابندر تو آرم كباب

شده خواهش آبدندان چنان كه دوق آب كرده اندر جهان

لطيفه ندا و استاد سبق مگر بر اميد كباب ورق

شده حيره خواران سر سر اميد لبو اي نان و پير وقت پديد

يكے بادل خویش در گفتگو كه فردا رسد آب رفته بگو

يكے را به بزاز و گا دز خطا يكے را بدلاک روی عتاب

يكے چشم بر قرص مودخته شود تا سحر اشتها سوخته

جوانان ز شادي بهم در مزاج كه فردا به بنيم روی فلاح

محبم ز ستر بابا اضطراب نه در تن توان و نه در دیده خواب

فقد کوتاه شب اميد كه در از تر از روز قياست بود در مذاكره توقع در جاسپري شد

صحی كه كههان خدیو زرین قباي سیش بر سر پیر شرق جلوس تجلی منبر بوده جهانیان

بندل یوارق و الوار نواخت جوق جوق تنخواه داران و كرده كرده اميد داران بر وقت

لي زوال جمع آمده نایر دناهاي كرم لفلک انیر رسانندند و از لغزاي و انفسا سبا

یوم بتنفع فی الصور آمده و هیا كرده اندند قد غنچیان كه مصداق مثلهم كمثل الكلب

ان تحمل غلبه بهشت او نگر که بهشت اند هر چند بچوب و جاق از و خول مواضع مختصه
 منع نمودند سرکشان غرامت مال پس و پیش نیندیشیده بمقتضای حدت توا
 نفسانیا ناکفیههای گفتند و ناکرد و دنیا کردند بعضی خالص العقیده را کمان که از خیره که
 کونه اندیشان مزاج والا برسم شد و اکثری گویند **وَالْعَهْدُ عَلَيْنَا** که مدار مقام
 که **إِنَّمَا لَكُمْ عُنْدَ وَبَيْنَ** عبارت از دست مخرب بنیان آسایش عالم گشت
عَلَى اخْتِلَافِ الْقَوْلِ برادرشاد واجب الانقیاد و زکات شهادت ریخته که تا لوا مع او
 حضور بر نور شد کالغالی بر تو اصدار نیکنند ما را مجال انجام آمال شامیت سامع
لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ هَذَا بَلَاءٌ عَظِيمٌ کناوند چون اندر ان سپاه
 بمقتضای خلق **إِلَّا لِنَاسٍ ضَعِيفًا** حصول مرام از جز طاقت خویش بیرون میدید
 فبعضی ناک **لَا غَوْلَ لَكُمْ إِلَّا بِاللَّهِ** گفته روی بشکرگاه نهاده اند و خبر جایزه بنور
 سابق ناخن ساز و داغ خراشی است و لشت جوهرس بجوی فرس داغ رس نصیب
 ارکان و خوشی گاهی این خبر نقش شهادت بی بند و که زر مسکوک رکابی مقسوم نخواه
 داران خواهد بود و وقتی ثبوت بی بوند که سال چند ماه وضع خواهند نمود علی ای
 حال بمقتضای آخر الد و الکی خبر داغ کرم است و نیاز مند دل سر و بدعای و قنای
رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ كَرَّمَ تَرْتَا از کتمان غیب چه بمنصفه ظهور آید فکر نیز یک ساز
 در بیارستان برایشان خیالی زک مرنیه ریخته و طبع فنون پرواز در عالم شفته حالی طعم
 نظمی آکنیخته و فقت نظاره کبان دقیقه کمز و تماشایان حسود پرور میاز و مرشید

آه این چه نورش است که گردیده بخار دیگر زفته کاری افلاک بیدار
 آه این چه نورش است که آفاق بهم رخت گرفته از دل اهل جهان کنار
 آه این چه نورش است که آفتاب جهان از گردش ستاره و از دود روزگار
 آه این چه نورش است که از هر محوم یکیش سرشته است بزمان دل غبار

آه ایچو شش است که دها کباش
از آتش غمیر که بود برق از دوشش

کوی باسکشته ز تنه خلق را
کز دست فتنه حبیب صولبت تا یار

چون مهر تابش شد حیرت قناده اند
بودند انگ انگه ز شش ماه امیدوار

پوشش و حوس ناخفته پیران کمال
در کار خویش زار جوانان کارزار

باور نمیکند که رسد وقت جانیزه
بر دوش خویش تا کند سبک بار

بندوق رهن کرده سبای زبندان
در چار سویی به جمع سنان برده میوه

از ریخ مفلسی شده طاعات بکه عام
خند و به برت و غیل مسلمان دوا

آن جا که آن خاص که غمخور خدمت
دارند دستهای تپی بایه چون چنار

تنها چنان بحیف که از دور است
که خاک هم شوند نخیزد ز جا اعتبار

اسبان جودی علف و خویش فاقه
آزاد از توان تن و دل فارغ از قرار

آبی نمانده در جگرش تا ز مفلسی
با ابروی خشک بسیار و آیدار

باور چنان ز آتش حرمان حکم کباب
کردند بختن طمع خام را شغار

صد آرزو بخاطر آن کو طلب نمود
و انکس که کرد کشته ز کردار شرما

از مفلسی حکم قضا زنده جا کران
اما برادر مرکب به چشم انتظار

این در که سفته ایم ز عمان است قطره
دین هر چه گفته ایم کی باشد از هزار

الکون زمین دعا می و آیین مسلمان
باشد مگر که رحم کند امیر بیکار

یار بخت ریخ تپی دوستی جان
امیدهای خاطر این غلبت بر آ

این رقصه مشوب و در جواب ناله غمیر بعد و فنا
شدن ملک مقلقه خالف بر مردم بیاخت شمر

اللَّهُمَّ احْفَظْنَا مِنْ كُلِّ بَلَاءٍ بِحَقِّ لِحْدِ الْمُخْطَرِ إِلَهَ الْأَخْبَارِ وَأَصْحَابِ الْأَعْلَاءِ

عزیز انار اخلص معنون تو و دشمن دشمن استسلام کوالیف در بار فیض آثار و رور و انبساط آتو و نمود

مواد شاد و با حساب کامراطیه میگردانید حالات اینجا که ناگفتنی و نامشهودی است و در
خامه راجع باینکه تبصیر سطر بر دوازده و بیان را کدام مایه که باطن را شطری زبان ترسان و با
بقتضای احوال و معدود فقره چند مرقوم شد یکی از هزار و شصتی از ضرر و ارتعاشات و اینها
مهیان و انبساطی مختبر آن قسطنطنیه و حکومت و الا بطوری میپوند که هزاران اراضی و رعایا
مجموعات هر چند از اندوه سنج و واقعه جاگمیزی خالصا غیب پرور عاجز و از لغزه الله
بغفرانه برق حشر و فرعون صبر و طاعت داشتند اما از اینجا که بزرگان گفتند مطلع
وقت را غنیمت دان هر قدر که بتوان حاصل حیات ای جان بگویم تا آید

فرست شایگان را کج را یکسان شمرده و در قلبه رانی و در غرض خوبان نجات
شالیت بکار برده اند که از اندازه احصای ضرر و فتنه شناس نیست و بسم باد و فضل الهی که
شامل حال کافه برایا است تراکم سحاب و تقاطر اقطار القدر حسب موافق و مطابق اوقات
اتفاق افتاد که کوی کان سعیکم مشکور و رشان این طایفه بود لیکن با وجود مطابقت
تقدیر با تدبیر و عدم محل عذر و حیل هرگاه حکام محال و شخته های قدری طلب خراج و جزی
می نمایند بلکه با مقتضای وقت کمتر از آن راضی میشوند و از زجر و تعدی بناچار دست بردارند
بر لایل عقلی و بر این نقلی ثابت میکنند که اگر سال با ما گرفتیم سال آینده و بگیری نخواهد گرفت
و ثابتین و ثرم بخت حشران قال کاهی باغزای البیس بر تبیس و مقام تنج و تبر آمده کوس
لمن الملک میزنند و علم انا دلاغیری می امنت از اندوه و وقتی بتعلیم بهر آن جهان دیده و کهن
سالان تلخ و شور روزگار چشیده بمضون الملک الله و الحكم الله قایل میشوند المقصود عامل بچاره
بهر حال واجب العزل است مبادا از تطاول ایدی این کوترا اندیشان کار لغیب الغلام
اها انت المولی کشد برای و و بین حقیقت کند پوشیده نیست که صدور این مواعظ اکثر
حسب هر قبیح سینما بدانی الحقیقت سرمایه آبادی ملک و باعث افزونی عز و انات است
و احوال کبری و الادب و یان معنی برین پنج است که هر چند از آهنگ از تکلیفای حوادث مجموعه است

برهم خورد و دختر آسودگی بر باد فنا رفت اما صاحبان و فقره فردی چندی که از اقبال خان مرحوم
 باقیست بجز بر پروانه نامشروع در قیام نامقبول چون نامه اعمال سیاه میکنند و عقلای این
 اندلس بهر جودت طبع و رسائی فکر حساب و احتساب نام پاک و در یک منور و درست می نمایند
 بک بدو که مختصر می سازند به نظایق که وصول ندارد و باقیه باقیه اقبال قلمدان برادر یا در کار از بار
 نجات یافت و بخت مقصدی مساعد که لبتش از شکلی خمیدگی بر آید و دوات چنان خشک
 که کوی آب در جگر ندارد و قلم بدینسان از خود رفته که حرفه بر زبان خار و قوطی کسی که درین
 دختر رسیده و در سپید جا وید حاصل کرده اند و منشیان را شکاف خام بدهد و اندرون
 نام خوب تر از مشک بر جرات سوون بمقتضای دین و اگر دباس سلام بر راقم بر و انبا
 قدغن بیع که اسمای الهی در محاوره کتابست عمل ننمایند که مبارک اسوخته بخان بر آتش بی و غدا
 که از بد بک نامهای رام بجهن موقع از موقع شلیک بشود و جان از چا ندیده برنگارند باشد
 که برین وسطه تمام نوشته بر خوانند کاروی را هم آبی نوازند که بمقتضای وقت سهای
 جا کران از صفحه امید حک سازد و قلم را تیره بخت ترزبان سازند که بصالح دولت بخت کشید
 حرف آمل روزینه داران پرواز و مقراض از پاشی معروف گفت افوس برهم سوون و دوا
 بر سر انجافی تخمه مشق با و مشت بمودن و پیران کفایت شمار از لبته های خالی اسفوف بکنوج
 سازی و کلک و قالیع نگار سمنون فراموش سخن پرواز کجاسان و قبه برس بیخ قلم خون
 امید بر رستان میسرینند و بیرون از امیر ساند که اگر بجلدوی این خدمت دست لبست بخت
 صاحب السیف و القلم معزز شویم جا دارد و بیا و کجایان بازان جلالت شعار و سحر و شان
 شجاعت و ثار برین گونه که دلیران تیغ زن و مردان شیر افکن را غلبه جوع بچه صر ترانسته
 و زور بازوی شکست ای شکست آمانه از آفرین بر مهت مردانه شان که با دهر دیگر از انبیا
 مواد اکله که سکنی بر معده کار بجان رسیده و از مره الصغری تلخکامی تهیستی در بان تمنا
 نزع حبشه لیکن با پس از کینه از قوای طبیعی و الا ما که غالب تر است لب بکرم طلبشنا